نام کتاب : هویت پنهان

نویسنده: والا و پدیده

«رمان سرا»

WWW.ROMANSARA.COM

www.romansara.com

در را بهم کوبیدم اما مادرم دوباره آن را باز کرد و با عصبانیت گفت:

_فائزه تو هیچ جا نمیری،فهمیدی چی شد؟!

_مامان مگه تو نمیگی خواسته های من خواسته های توئه؟پس-

حرفم را قطع کرد و داد کشید:

_اینی که تو میگی بازی با جونته بیچاره،میفهمی؟فک کردی خونه خاله پریه بری با دختر خاله ت تفنگ بازی کنی برگردی؟!

_مامان من میخوام برم و توئم-

دوباره پرید وسط حرفم و داد کشید:

_چرا فائزه،میتونم و این کارو میکنم...من نمیذارم تو بری!دختر تو فقط 18 سالته و اونوقت...

دیگر ادامه نداد.استیصال را در چشمانش میدیدم.آرام گفت:

_عزیزم من خوبیتو میخوام...این کارو با من و بابات نکن!

وقتی دیدم مادرم ارومه با التماس بهش گفتم :

مامان من همه کارامو کردم خواهش میکنم بزارین برم

_ اصلا به من بگو تو چه جوری می خوای میون این همه پسر بری ؟

_ه اونجاشم فکر کردم تو فقط اجازه بده ؟

_نه مثل اینکه خودت فکر همه چی رو کردی دیگه چرا داری از ما اجازه میگیری؟

بعد از این حرف در را بهم کوبید و رفت نمیدونستم چی کار کنم چه جوری مامان و بابامو راضی کنم دلم میخواست برم خرم شهر

اینقدر فکر کردم که نفهمیدم چه موقع خواب افتادم وقتی بیدار شدم ساعت 55 : 7 بود

صدای بابامو شنیدم که به مامانم میگفت:چه جوری یه دختر میتونه بره جنگ مگه عقلشو از دست داده ؟

موقعی که از پله ها اومدم پایین در حالی که خیلی عصبانی بود یه نگاه به من کرد و از در بیرون رفت.

صدای مامانمو شنیدم که به من میگفت:

_ببین یه الف بچه چه جوری اعصاب همه رو با این کاراش ریخته به هم

_مامان مگه من چی گفتممن فقط گفتم که میخوام برم جنگ و از نزدیک ببینم این چه اشکالی داره؟

مامانم سرشو تکون داد و بدون اینکه جوابمو بده از آشپزخانه بیرون آومد

کلافه شده بودم نمیدونستم چه جوری پدر و مادرمو راضی کنم اینو هم میدونستم که اونا به همین راحتی راضی نمیشن

از خونه زدم بیرون رفتم پارک نزدیک خونمون نشستم روی نیمکتی همینجور که توی فکر بودم 2تا دختر از کنارم رد شدن و داشتن ادای یه پسری رو در میاوردند همون موقع توذهنم جرقه ای تو ذهنم روشن شد یه لحظه فکری به ذهنم رسید

همینجور به خودم با صدای بلند گفتم:

_چرا از اول به ذهن خودم نرسید

از روی نیمکت بلند شدم رفتم خونه مامانم خونه نبود یه یاداشتی گذاشته بود :من رفتم خونه داییت اگه خواستی بیا اونجا:حوصله رفتن به خونه داییمرو نداشتم چون داییم بچه نداشت به خاطر همین حوصلم اونجا سر میرفت

رفتم تو اتاقم جلوی آیینه وایستادم به این فکر میکردم که چجوری خودمو شبیه پسرا دربیارم که..

جنگ شروع شده بود و منم میخواستم توش شرکت داشته باشم.اگه مامانم نمیذاشت،باید توی عمل انجام شده قرار میگرفت.

نگاهی به موهای بلند قهوه ای روشنم انداختم،باید باهاشون خداحافظی میکردم.یه قیچی از تو کشوی بابام برداشتم و موهامو تا اونجایی که میتونستم زدم.بعدش دستگاه ریش تراش بابا رو که جدید اومده بود و خیلی هم گرون خریده بودش برداشتم و روی موهام کشیدم.

وقتی کارم تموم شد دیدم از اون موهای بلند فقط به اندازه یک سانت روی سرم باقی مونده.

موهام رو با هزار بدبختی جمع کردم و منتظر مامان شدم.حدود یه ساعت بعد زنگ در رو زدن و با باز کردنش با صدای«خاک به سرم» و «یا ابوالفضل»بابام مواجه شدم.

جفتشون داخل اومدن و من سرم رو پایین انداختم؛میدونستم توفانی عظیم در راهه.

_دختره ی چشم سفید این چه کار بود که تو کردی؟!ها؟

بابام برای اولین بار سرم داد زد:

_تو خجالت نمیکشی؟؟این همه نازتو کشیدیم و بزرگت کردیم که تو آخر سر کار خودتو بکنی؟!ها؟!

_بابا من-

مامانم پرید وسط حرفم و گفت:

_خفه شو...میخوای واسه من بری جبهه؟!که چی بشه؟بمیری؟!

_نه مامان-

بابام حرفم رو قطع کرد:

_پس حتما میخوای بری اونجا درس بخونی؟!

_من میخوام برم تا از کشورم دفاع کنم..میفهمین؟!

_میخوام دفاع نکنی...این همه مرد ریخته،اونا برن!

_من به عنوان یه ایرانی وظیفمه که این کارو بکنم!

_حالا کشور لنگ کمک توئه؟!ها؟!

_آره هست...لنگ تک تک مائه!

_تو هیچ جا نیمری....شده زندانیت کنم!

_به نفعتونه بذارین برم وگرنه فرار میک-

صدام با سیلی ای که پدرم بهم زد،خفه شد.دیگه هیچی نگفتم و رفتم تو اتاقم.بای میرفتم....هر چه زودتر.

به تصویرم توی آینه نگاه کردم:روی گونه از سیلی سه روز پیش بابام کبود شده بود.

آهی کشیدم و دوباره مشغول بستن کوله پشتیم شدم.تمام شلوارام و تی شرت هایی که به پسرونه میخورد رو برداشتم،هر چند میدونستم اونجا نمیشه پوشیدشون.

به شختی شالمو روی سرم مرتب کردم و به مامانم گفتم میرم بیرون،هوس پفک کردم.از اونجا به بهونه این که پفک نداشت،راهمو به سمت یه خیابونی کج کردم که پوتین میفروخت.آقای فروشنده بهم گفت:

_دخترم تو چرا میخری...؟

_همینجوری آقا.

داشتم با سایز پوتین ها نگاه میکردم که یهو با تعجب گفت:

_تو اصن دختری؟؟چرا مو نداری؟!

هم خنده م گرفت هم فضول بودنش حرصم داد.بدون اینکه جوابشو بدم،یه پوتین رو پام کردم و دیدم که اندازه مه،البته یکم بزرگ بود ولی با پوتین مجبور میشدم جورابای خیلی کلفت بپوشم.

دو جفت برداشتم و پول رو به فروشنده ی متعجب دادم که دوباره سوالشو تکرار کرد:

_تو دختری؟!

پوتین ها رو تو یه کیسه مشکی گذاشتم و با گذاشتن پول روی بساطش راه افتادم به سمت خونه.

از خریدم خوشحال بودم،فقط باید منتظر میموندم فردا شب بیاد...

سر راهم یه پفک خریدم و با رسیدن به در خونه،نفس عمیقی کشیدم و آروم در رو باز کردم.هیچ صدایی نمیومد؛بی صدا اما در عین حال سریع به اتاقم رفتم و پوتین رو زیر تختم جا کردم.

لباسام رو عوض کردم و به آشپزخونه،پیش مادرم،رفتم.پرسید:

_چرا انقد طولش دادی؟

_ای آقاهه نداشت....مجبور شدم برم سر چهار راه بگیرم!

خدا رو شکر شک نکرد.ما از خانواده های نسبتا اشرافی دوران شاهنشاهی بودیم و از زمان انقلاب به بعد،جزءپولدارای شهر حساب میشدیم.مامان گفت:

_محلقا که رفت شهر خودش،باید دنبال یه خدمتکار دیگه باشیم...!

_مامان مگه خودمون نمیتونیم کارامونو انجام بدیم؟

_بابا من دست تنهام....نمیکشم،تازه بیرونم که باید یه چیز سرم باشه میپزم تا برم و برگردم!

_جزو قوانینه مادر من....قوانین!

_خب منم به خاطر همین خیلی بیرون نمیام!...ایشالا کارامون درست بشه دیگه بریم.

_بریم؟!کجا بریم؟!

_میخوایم بریم پیش فرشاد.

_لندن؟!

_چیه چرا اونطوری میگی لندن؟انگار تا حالا نرفته...!

_اما مامان تو این اوضاع؟!

_مگه چشه...؟جنگه،همه دارن میرن.مائم روش!

_اما مامان ما باید از کشورمو-

_فائزه یه لطفی بهم بکن خفه شو و این چرت و پرتا رو تحویلم نده!

چیزی نگفتم.نمیخواستم شب آخری خاطره ی بدی ازم داشته باشه؛اگه میمردم...

_هی دختر کجایی؟؟

_چیزی گفتین؟!

_میگم هفته دیگه خونه داییت دعوت داریم،باید بریم یه چند دست لباس بگیریم.

لباس...من که نیستم!با اینحال گفتم:

_من که لباس دارم!

_قبلا اونا رو پوشیدی...!

دیگه حرفی نزدم،اونم سعی نکرد چیزی بگه.قبل از جنگ رابطه ی ما خیلی خوب بود،اما از وقتی جنگ شد و من شده بودیم دو نفر از نسل های متفاوت،من پر از شور و هیجان بودم مامانم عاشق آروم بودن.تا قبل از جنگ تصمیم گرفتم به عنوان یه ایرانی برم با عراق بجنگم دیگه رابطه مون عین قبل نبود.

نمیدونستم که انقد پر شر و شورم چون همیشه دختری آروم و متین بودم-به قول بابام یه اشرافی واقعی!-اما از بعد از انقلاب و حمله عراق لعنتی به ایران،والدینم فهمیدن هر چی اون روی سکه هم داره...حتی دخترشون فائزه،یه اشرافی واقعی...!

باید دوش میگرفتم وسریع کارهایم رو میکردم قبل از اینکه مامانم متوجه بشه.تواین افکاربودم که تلفن زنگ خورد

_الو؟

_چطوری فائزه جان؟

_شیوا؟خودتی دختر ؟چی کار میکنی؟یادی از ما نمی کنی؟

_اختیار داری نه اینکه خودت یاد ما میکنی؟خب دیگه چی خبر؟هنوز نرفتی جبهه؟

_نه هنوز ولی یه فکرایی کردم

_چی؟

_بعداخودت میفهمی؟

شیوا دختر خاله ام بود که باهم خیلی صمیمی بود طبق معمول باشیوا یه ساعتی حرف زدم.

بعد از اینکه وسایلام رو اماده کردم سریع یه دوش گرفتم.صدای ماشین بابام میومد رفتم پایین تا برای آخرین بار اونا رو خوب نگاه کنم بعد ازشام که کلی برام سخت گذشت رفتم تو اتاقم یک کم استراحت کردم تا پدرومادرم خواب برن یه یاداشت واسشون گذاشتم تا دنبالم نگردن بانداژ رو بستم به سینه هام لباسام رو پوشیدم پوتینامو برداشتم اهسته در را باز کردم دیدم چراغا خاموشه پاورچین پارچین ازاتاقم اومدم بیرون واز خونه زدم بیرون یه ماشین دربست گرفتم گفتم بره سمت ایستگاه وقتی رسیدم

داشتن سوار اتوبوس میشدن اکثرا پدرومادراشون بودن دلم گرفت اگه بابا ومامانم راضی میشدن منم

میتونستم مثل بقیه از اونا خداحافظی کنم ولی خب نشد سریع رفتم داخل اتوبوس اکثر صندلی ها پر

بودن فقط ردیف اخر خالی داشت نشستم کنار پنجره همون موقع اتوبوس حرکت کرد....کنارم یه پسر نشسته بود که سرش پایین بود و اصلا چیزی نمیگفت.به بازوش زدم و گفتم:

_هی...سلام!

سرشو بلند کرد و بهم لبخندی زد و گفت:

_سلام!

یکم منتظر شدم تا شاید چیزی بگه اما چون حرفی نزد،گفتم:

_ساکتی؟

_راستش کسیو نمیشناسم!

_اینجا هیشکی اون یکیو نمیشناسه!

یهو یه پسر با خنده جلوم سبز شد و گفت:

_نه اتفاقا...من و حمید خوب همدیگرو میشناسیم،نه حمید؟!

پسری برگشت که درست کپی همونی بود که این حرف رو زد.گفتم:

_شما دو قلویین؟

_اِی همچین.من بزرگم!

حمید به سر برادرش زد و گفت:

_حامد من بزرگم!

_5 دیقه باعث نمیشه تو بزرگه باشی!

همونطور که با هم حرف میزدن رفتن و موقعی که وباره روی صندلی جلویی اوتوبوس نشستن،حامد برگشت و گفت:

_راسی اسم شما ها چیه؟

پسر کناریم گفت:

_من علیم!

من نمیدونستم چه جوابی باید بدم،هنوز واسه خودم اسم انتخاب نکرده بودم.خوشبختانه پسر دیگه ای از طرف دیگه ی اتوبوس به سمت حمید و حامد رفت و اونا سرشون رو برگردوندن.

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که اگه علی ازم پرسید بهش چه جوابی بدم که خوشبختانه گفت:

_چند سالته؟

_چطور؟

_میخوام ببیم من بچه ترم یا تو!

خندیدم و گفتم:

_من 17 سالمه!

متعجب گفت:

_واقعا؟؟من بیست سالمه!

دوباره خندیدم که گفت:

_تو...

ادامه نداد.گفتم:

_من چی؟

_هیچی.

_علی میخواستی یه چیزی بگی!

_بگم ناراحت نمیشی؟

_نه،چرا باید ناراحت شم؟

من من کنان پرسید:

_تو....تو خیلی دخترونه ای،مخصوصا خنده هات....اِم...با عشوه میخندی!

خنده ای عصبی کردم و با صدایی بم تر گفتم:

_یادم باشه تغییرش بدم!

_ناراحت که نشدی؟

_نه بابا،واسه چی ناراحت شم؟

اما توی دلم گفتم«خدا تو رو واسم رسوند وگرنه لو میرفتم!»علی سرشو تکیه داد به صندلی و چشماشو بست و زیر لب گفت:

_شب بخیر!

زیر لب بهش شب بخیر گفتم و رو خنده م کار کردم.

نزدیکای صبح بود که به خرمشهر رسیدیم بعد همگی به تریتب از اتوبوس پیاده شدیم.

به علی که جلوتر از من حرکت میکرد نزدیک شدم

_حالاباید کجا بریم؟

_منم مثل تو تازه واردم نمیدونم حالا همینجو.....

صدای انفجاری به هوا رفت که صدای جیغ منم به همراهش به هوا رفت

اول اطرافیانم با تعجب به من نگاه کردم بعد یهو زدن زیر خنده.

علی که داشت از خنده منفجر میشد به من گفت:

_تو با یه صدا اینجوری جیغت به هوا رفت اینکه فقط آزمایشی بود وقتی اومدی میدان جنگ چی کار میکنی اینکه تازه اول راهشه؟

باحالت قهر گفتم:

_خب تقصیرمن نیست برای اولین باره که از نزدیک این چیزا رو میبینم!

بعد از این حرف رفتم یه گوشه ای نشستم سعی کردم خونسردجلوه کنم ودیگه ازین اداهای دخترونه در نیارم

موقعی که سرم رو بالا گرفتم دیدم علی کنارم نشسته وقتی دید دارم نگاش میکنم گفت:

_از دستم که ناراحت نشدی؟

_نه بابا راست میگی من زیادی شلوغش کرده بودم!نبایدبا هر صدای بترسم!

_راستی اسمت رو نگفته بودی؟

_اسمم امید!

_خوشحالم که باهات آشنا شدم امیدوارم برای هم دوستای خوبی باشیم!

همون موقع صدای یه نفری اومد که گفت همهگی یه جا جمع شید....

همه دور یه مرد که یه چفیه دور گردنش و یه لباس رزمی خاکی تنش بود،جمع شدیم و اون نگاهی به تک تکمون کرد و گفت:

_خب اینی که دیدین آزمایشی بود،ما با خط مقدم فاصله داریم و برد تانکشون تا اینجا نمیرسه!...فقط میخوام بهتون بگم که شما اینجایین تا با عراق متجاوز بجنگین،پس لوس بازی رو کنار بذارین..

اینو که گفت نگاهی به من کرد که منم از خجالت آب شدم.ادامه داد:

_شما یه چند روز اینور میمونین و باید بهتون بگم که جزو گروه پشتیبانی هستین.من اح-

یه رزمنده 24-25 ساله در حالی که میدویید همون مرد رو خطاب کرد:

_حاج احمد حاج احمد!

حاج احمد خندید و گفت:

_فهمیدین دیگه!من احمد صدوقی هستم...با اجازه تون برم ببینم این مرتضی چی میگه،به امیدی آزادی ایران!

فریاد الله اکبر یهو بلند شد و منم مات و مبهوت فقط به رزمنده ها نگاه کردم.علی دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_هو امید کجایی؟!

چندبار تند تند پلک زدم و گفتم:

_همینجا....چیزی شده؟

_میگم بیا بریم تو یکی از این سنگرا واسه خودمون جا بگیریم.

از لحنش خنده م گرفت.انگار نمایشی چیزی بود که حالا ما بریم جا بگیریم!کوله پشتیمو روی دوشم انداختم و گفتم:

_بریم... .

بعد از جا به جا شدن،علی روی یه تیکه پارچه دراز کشید و پرسید:

_امید؟به نظرت کی میریم خط مقدم؟!

_نمیدونم،ما تیم پشتیبانیم دیگه...حتما وقتی میریم که تیم اصلی تار و مار شده باشه!

_یعنی کی؟

_من چه میدونم...از عملیاتا چیزی سرم نمیشه!

دستش رو تکیه گاه سرش کرد و در حالی که به پهلو بود،گفت:

_امید تو چرا اومدی جبهه؟

_من؟نمیدونم،تا از کشوم دفاع کنم!

برای چند دقیقه چیزی نگفت و بعد آهی کشید و گفت:

_من اومدم چون نتونستم با کسی که میخوام ازدواج کنم!

_چی؟!

_آره...دختره دو سه روز قبل از اینکه بیام اینجا مُرد،دو ماه مونده بود به عروسیمون!

خیلی حالم گرفته شد.به شونه ش زدم و گفتم:

_اومدی که چی بشه؟کشته بشی؟!

_آره...میخوام منم برم پیش فاطمه!

تو دلم گفتم«این دیگه خیلی دیوونه س...فاطمه!» و جوری که اون بشنوه،گفتم:

_راستش منم از خونه فرار کردم!

_فرار؟!

_اوهوم...خانواده م نمیذاشتن بیام،منم مجبور شدم یواشکی بیام!

یه کم درمورد جنگ با هم حرف زدیم وآخرای شب علی گفت:

_امید دیگه بخوابیم...صبح زود باید بلند شیم!

_تو بخواب....من خوابم نمیاد!

علی شب بخیر گفت و من ا جام بلند شدم تا یه دور بزنم.کمی راه رفتم و در آخر به یه تانک تکیه زدم.داشتم به آسمون پر ستاره خیره شدم که صدایی گفت:

_نمیخوای بخوابی برادر؟

به دنبال صدا گشتم و دیدم که مرتضی-همون پسره که اومد دنبال حاج احمد-از کنار تانک بیرون اومد.لبخندی زدم و گفتم:

_خوابم نمیبره.

کنارم وایساد و به تانک تکیه زد و گفت:

_منم شب اول همینجوری بودم،یه کم بگذره فقط دنبال یه ساعت میگردی که بتونی بخوابی!

_چند ساله میای؟

_یه سال نکشیده،چهار پنج ماهه!

_واقعا؟!بهت میخوره خیلی با تجربه باشی!

خندید و گفت:

_میدونی...جیغت منو خیلی به خنده انداخت،به احتمال قوی لای پر قو بزرگ شدی!

منم خندیدم و گفتم:

_ اِی...میشه گفت یه چیز اونورتر از پر قو!

مرتضی هم باهام به آسمون نگاه کرد و در همون حال گفت:

_میدونی شبای اینجا خیلی قشنگه....همه چی تو سکوته،آسمون پر از ستاره س...بهتره بری بخوابی،فردا روز بزرگی در پیش داری!

شب بخیرم مبا صدای دخترونه خودم بود.با تعجب به سمتم برگشت و گفت:

_یه بار دیگه اون صدا رو درار!

با صدایی بم فگفتم:

_کدوم صدا؟!

آهی کشید و گفت:

_یه لحظه فک کردم صدای دختر شنیدم....دیوونه شدم!...شب بخیر...؟

_امید!

_شب بخیر امید.

به سمت علی رفتم و کوله پشتیمو زیر سرم گذاشتم و چشمامو بستم و سریع خوابم برد.

صبح که از خواب بلند شدم دیدم علی نیست رفتم بیرون همه توی صف بودن و حاج احمد داشت واسشون سخنرانی میکرد وقتی چشمش بروی من افتاد سری از روی تاسف تکان داد وصحبتش

را ادامه داد:

_داشتم میگفتم که همه باید سر ساعت 6 از خواب بلند شوند وسر تمرینات حاضر شوند

اینو که گفت یه نگاه به من کرد که منم از خجالت آب شدم

_باید یکهفته بهتون آموزش بدیم بعد برین به میدان جنگ حالا هم همگی برین سر تمرینات

اینو که گفت همه رفتن سر تمرینات منم همراه علی رفتم

_حالا کجا باید بریم من که بلد نیستم؟

_پشت ساختمان توی محوطه آزاد باید بریم

وقتی رسیدیم همه سر تمرینات خودشون بودن حاج احمد یه نگاه به کرد و گفت:

_زود باشید بچه ها خیلی وقت نداریم باید زود تمرین کنید

بعد به اون سمت اشاره کرد که ما بریم

تمرینات سختی بهمون میدادند ولی باهمه این سختیها یکهفته ای گذشت و مارو اعضام کردن میدان جنگ که من صد بار مردم و زنده شدم از ترس در این مبارزه گروه ما پیروز شد ولی چندتا از بچه ها شهید شدن که یکی از اونا علی بود موقعی که میخواسته به تانک دشمنا شلیک کنه خودش تو سینش تیر میخوره و شهید میشه و به آرزوش میرسه

با کشته شدن علی حالم به کلی دگرگون شد.صحنه منفجر شدنش هیچ وقت یادم نمیره...جوری تیکه تیکه شد که حتی نتونستن سرشو پیدا کنن!تنها چیزی که ازش موند یه دست بود،وقتی اینو شنیدم حالم بد شد و از سنگر بیرون اومد و یه گوشه ای بالا اوردم.مرتضی اومد کنارم وایساد و گفت:

_خیلیا اینجوری شهید شدن برادر،خیلی خودتو ناراحت نکن!

از این حرفش انقد عصبانی شدم که بدون اینکه بهش جواب بدم از جام بلند شدم و به سنگر برگشتم.انگار مردم مورچه ن،خیلیا اینجوری تیکه پاره میشن،نباید خودمو ناراحت کنم!

نگاهی به جایی که همیشه میخوابید انداختم و متوجه یه عکس شدم:علی بود و یه دختر خیلی خوشگل و یه پیرمرد و پیرزن.عکس تو مشهد گرفته شده بود.دوباره بغض کردم و همونجا نشستم.

حدود یه ساعت بعد مرتضی سراسیمه وارد شد و گفت:

_بچه ها،هر چه سریعتر باید بریم به سمت غرب،بهمون احتیاج دارن!

با این حرفش همه بلند شدن،جز من.مرتضی به سمتم اومد و گفت:

_امید بلند و دیگه!

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

_امید پاشو واسه کشورت بجنگ...پاشو برادر!

دستشو که به سمتم دراز شده بود گرفتم و از جام بلند شدم.بلند میشدم تا بجنگم،اما نه برای کشورم....برای انتقام!

به اون قسمت مورد نظر رفتیم.داشتیم دولا دولا می دوییدیم که یه خمپاره 5 متر اونورترمون خورد به زمین،همه به سرعت دراز کشیدم و سرمون رو گرفتیم و منتظر شدیم.به نظر میرسید دیگه به منطقه جنگی رسیدیم.بلند شدم که به راهم ادامه بدم که صدایی ضعیف گفت:

_امید...به زنم،بهش بگو...امید بگو مصطفی دوست داشت...

برگشتم و به صورت مصطفی،یکی دیگه از رزمنده های جوون،نگاه کردم که یه ترکش رفته بود توی شکمش.به سمتش رفتم و گفتم:

_تو خودت باید بگی!

خواستم بلندش کنم که گفت:

_میدونی که بلندم کنی سریعتر میمیرم و سرعتتونم کند میشه و ممکنه اسیر بشین!

_اما من نمی-

_باید بتونی.....امید جای من عرقیای متجاوز رو از صفحه روزگار پاک کن.....الله اکبر.

با گفتن الله اکبر دیگه نتونست بیشتر دووم بیاره و رفت.بغضی که توی گلوم جمع شده بود به صورت گلوله های اشک روی گونه م سرازیر شد.به سمت بقیه بچه ها رفتم،حسی که داشتم شدت گرفته بود....باید اونا رو از بین میبردم.

کنار مرتضی که پیش قراول بود قرار گرفتم و به سمت جلو حکت کردم.کمی بعد کنار بچه هایی بودیم که داشتن در هم می شکستن.

روی خاکریز دراز کشیدم و مسلسل م رو کمی بالا بردم و شروع کردم به شلیک کردن.کمی سرم رو بالا بردم تا ببینم چی به چیه که یه گلوله دقیقا از بغل گوشم رد شد.نفس رو حبس کردم و دوباره بالا رفتم.به یه عراقی تیراندازی کردم کهاونم دیگه از روی زمین بلند نشد.

_امید....امید!

برگشتم و به دنبال فریادی که از هیاهوی جنگ بلندتر بود گشتم.مرتضی داشت صدام میکرد.به سمتش رفتم و گفت:

_امید بیا این خمپاره انداز رو بگیر...محمود شهید شد!

خدای من....محمودم رفت!خمپاره انداز رو گرفتم و جلوتر رفتم.یه خمپاره گذاشتم سرش و یکی از تانکاشون که هر یه ربع یه بار رو سرمون بمب می انداخت رو نشونه گرفتم و زدم..آره!خورد به هدف!

یکی دیگه آماده کردم و زدم نزدیک سنگر عراقیا.یکی پشتم زد و گفت:

_تو برو جلو...من حواسم به این هس!

کنار مرتضی دراز کشیدم و با فریاد گفتم:

_فک میکنی بتونیم از پسشون بر بیایم؟!

_باید بتونیم وگرنه وارد کشور میشن!

_وارد کشور میشن؟!

_تو الان رو مرز ایران و عراق دراز کشیدی پسر!

دو سه نفرو کشتم که صدای «آخ»مرتضی توجهمو به سمتش جلب کرد.بازوش تیر خورده بود.خواست ادامه بده که گفتم:

_مرتضی من حواسم به اینجا هس....برو پشت دستتو ببندن!

_اما تو تنهایی نمیتونی-

_اگه توئم باشی خیلی فرقی به حالم نداره!

مرتضی عقب رفت و من موندم.تیرهای مسلسلم تموم شده بود.آر پیجی رزمنده کناریم که شهید شده بود رو برداشتم و به سمتشون نشونه گرفتم و زدم.دقیقا خورد به هدف!توی دلم از بابام که منو گذاشته بود کلاسای تیراندازی تشکر کردم.

بعد از یک ساعت مقاومت،عراقیا عقب نشینی کردن.همه مون با خوشحالی به سنگر ها برگشتیم و مرتضی که داشت روی صورت یکی بتادین میزد،گت:

_بچه ها کارتون عالی بود!

_همه با خوشحالی فریاد الله اکبر سر دادن و مرتضی آروم بهم گفت:

_گل کاشتی امید...!

به روش لبخند زدم و بتادینی برداشتم و مشغول پاک کردن زخم یکی از بچه ها شدم.

با صدای تیراندازی هممون به سرعت از جا بلند شدیم و اسلحه هامون رو به حالت آماده باش نگه داشتیم.مرتضی نگاهی به بیرون انداخت و با تأثر و وحشت گفت:

_عراقیان....حسین و محمد و مصطفی شهید شدن!

خشکم زد....اونا واقعا عالی بودن.مرتضی آروم گفت:

_اونا منتظرن ما تسلیم شیم...امید پشت سرم،حمید...حمید کجایی؟کنار امید.

میخواست بجنگه؟!یعنی واقعا عقل خودش رو از دست داده؟!گفتم:

_مرتضی با این کارت فقط بچه ها رو به کشتن میدی!

_تو میترسی وایسا اسیرت کنن!

_بحث سر ترس من نی-

_پس وایسا و بجنگ!

با چشمای قهوه ایش بهم زل زد و منم پس از چند دقیقه با اکراه سرم رو تکون دادم.برای اولین بار تو جنگ،از خدا کمک خواستم.مرتضی آروم گفت:

_بچه ها آماده باشین....زدم،شما دنبالم بیایین.

یه نفر رو نشونه گرفت و زیر لب یا علی گفت و ماشه رو کشید.پشت سرش من از سنگر خارج شدم و لوله مسلسلم رو به سمت یکی از سربازا گرفتم.

_آخ!

برگشتم و به صورت حمید که لحظه به لحظه رنگ پریده تر میشد نگاه کردم.تیر خورده بود تو شکمش.تیری که جلوی پام خورد باعث شد سرمو برگردونم و به عراقیا نگاه کنم.تیر اندازی نمی کردن چون میدونستن ما مال خودشونیم.نفس عمیقی کشیدم و یکیشون رو نشونه گرفتم و ئد ترسیدم...یعنی اون فرد انقد مهمه؟!

حلقه شون رو نزدیکتر کردن و با تمسخر به تک تکمون نگاه کردن.نگاهشون خیلی عصبیم کرد.خواستم دوباره شروع کنم که حمید از پشت سرم گفت:

_نه...نک-نکن...عصبی-....ب-بشن...بچه ها رو....تیکه پا-ره می....کنن!

برگشتم و بهش نگاه کردم.مرتضی هم هیچ حرکتی نمیکرد.اسلحه م رو زمین انداختم و کنار حمید نشستم.نمی تونستم جون دادن کسی رو ببینم.همیشه هر موقع مجبور بودم کنار یه نفر وایسم که داره جون میده چشمام رو می بستم.اما این حمید بود،برادر دوقلوی حامد.دستم رو روی زخمش گذاشتم و گفتم:

_حمید تحمل کن.

لبخند ضعیفی زد و به سختی گفت:

_امید...میدون که-ن..میشه....

خواستم چیزی بگم که یه تیر خورد کنارم.سرم رو بالا اوردم و دیدم یه سرباز عراقی داره با تمسخر بهم نگاه میکنه.به عربی بلند گفت:

_خودتونو تسلیم کنید...بهترین راه حله!

پدرم یه تاجر بود و طبیعی بود به چندتا زبان تسلط داشته باشم.با این حال حتی اگه عربی هم نمیفهمیدم،از طرز حرف زدن و نگاهشون میشد فهمید چی میخوان.مرتضی یه نگاه بهم انداخت،سرمو به نشانه مثبت تکون دادم و با حرکت لب گفتم:

_چاره ای جز این نداریم!

نمیدونم فهمید یا نه اما اونم اسلحه ش رو گذاشت زمین.بچه هایی که تو سنگر بودنم یکی یکی اومدن بیرون.حامد که بازوش زخمی شده بود،با دیدن حمید که روی زمین فتاده بود،زیرلب یا ابوالفضل گفت و کنارم رو زانوهاش نشست.کسی که با تیر زده بودم رو با تشریفات سوار یه جیپ کردن و با سرعت از اونجا دور شدن.

یکیشون اومد سمت ما سه نفر.حمید دیگه اصلا جون نداشت...اما من نمیتونستم بذارم بمیره،حاضر بودم براش هر کاری بکنم.اون سرباز رو به من گفت:

_عربی حالیته؟

به عربی گفت.سرمو تکون دادم که گفت:

_بلند شو...میدونی کیو زدی؟!فرمانده رو....ها ها بدبخت شدی!

فرمانده؟!من یکی از فرمانده های عراقیا رو زدم؟!

بلند شدم و به سمتش رفتم.یه نگاه بهم کرد و با آرنجش کوبید به صورتم.شدت ضربه به قدری بود که افتادم رو حامد.سمت چپ صورتم رو اصلا حس نمیکردم.به عربی گفت:

_پاشو آشغال!

نگاهی از روی نفرت بهش انداختم و بلند شدم.با لهجه فارسی،به عربی گفتم:

_ دوستم داره میمیره...کمکش کنین!

اسلحه ش رو به سمت حمید گرفت و گفت:

_راحتش کنم؟

اومدم درست کنم خراب شد.تمام وجودم میلرزید.گفتم:

_نه....خواهش میکنم...کمکش کنین!

بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه نمیدونم چرا اما به یکی گفتک

_اینو ببرینش بیمارستان.

با خوشحالی نفسم رو بیرون دادم و آروم به حامد گفتم:

_میخوان ببرنش بیمارستان.

حامد با تعجب بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد.وقتی حمید رو بردن،همه مون رو سوار یه ماشین کردن و یه کیسه کشیدن رو سرمون.اسیر.....دیگه اسیر شدم!

از دلشوره داشتم میمردم...هر لحظه به یه چیز فکر میکردم و زمانی که در ماشین رو باز کردن،تو فکر دختر بودنم بودم.

از ماشین پیادمون کردن و مدام به در و دیوار می خوردم فکر کنم به عمد این کارو انجام میدادند تا اذیتمان بکنن وارد اتاقی می شوم روی صندلی میشونم همه جا تاریکه چون هیچ نوری از رو بندی که به چشمام بستن پیدا نمیشه لحظه های سختیه همش میترسم که دختر بودنم رو بفهمن رو بندم رو از چشمام بر می دارند یه لامپ کوچک جلوی صورتم روشنه که چشمام رو اذیت می کنه روی صندلی مقابلم یه مرد جوان حدود ۲۷ ساله نشسته از هیکلش معلومه که ورزشکاره چون قوی هیکل به نظر می رسید با ابروهای به هم کشیده به من زل زده بود چه نگاه نافذی داشت صداش باعث شد سرجام محکم بشینم :

_خب آقا پسر بگو ببینم چند سالته؟

تعجب کردم بلد بود فارسی حرف بزنه:

_۱۸ سالمه

_تو با این سن کمت چرا اومدی جنگ؟

_به خاطر وطنم

_حالا این وطنت چی بهت می ده؟

_مگه لازمه که چیزی بده؟

_خب زبون دراز هم که هستی اعتماد به نفست هم که بالاست

از روی صندلی بلند شد نزدیکم اومد دستش رو روی دستم گذاشت و فشار داد و گفت:

_به راهت میارم صبر کن؟

دستم زیر دستانش در حال له شدنه یه دفعه فشارش روی انگشتانم بیشتر شد....

به چشمام خیره شد و همه سنگینیش رو انداخت رو دستم.با دیدن هیکل ظریفم میخواست کار خودشو راحت کنه و از هیچ وسیله ای استفاده نکنه.همون موقع یه نفر اومد و احترام نظامی گذاشت.اون آقا برگشت و به عربی با صدای خفه ای یه چیزی گفت که من فقط«کی؟»،«اینی که اینجاس؟» رو فهمیدم.کاش یه کم واضح تر حرف میزد.اون سربازی که داشت گزارش میداد که صداش کاملا غیر مفهوم بود!

وقتی سرباز رفت اون آقا برگشت و با تمسخر و ملامت گفت:

_به فرمانده تیراندازی کردی؟

فقط بهش نگاه کردم.نمیخواستم بهونه ای به دستش بد م تا شکنجه م کنه.بعد از چند ثانیه به عربی داد زد:

_هی جوون!جواب منو بده!

و همزمان دستش با شدت روی صورتم فرود اومد.دقیقا زد سمت چپ صورتم.شوری خون رو توی دهنم مزه مزه کردم و به اون مرد خیره شدم.چونه م رو با دستش گرفت و گفت:

_فرمانده تون کیه؟

پوزخندی زدم و فقط بهش نگاه کرد.فندکش رو برداشت و زیر چونه م نگه داشت و گفت:

_کیه؟

آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم.میخواست چی کار کنه؟!

_کیه؟

دستش رو فندک سر خورد و داغی وحشتناکی رو زیر چونه م حس کردم.سرم رو عقب کشیدم اما با دستاش سرمو بی حرکت نگه داشت.داشتم آتیش میگرفتم،داد زدم:

_بسه!

خندید و فندک رو عقب کشید و گفت:

_خب حالا بگو.

اگه نمیگفتم دوباره فندکشو زیر چونه م میذاشت و اگه میگفتم....نه،من همیچین کاری نمیکنم!

_بگو لعنتی!

بهش نگاه کردم و سرمو به علامت منفی تکون دادم.سیلی محکمی بهم زد و به عربی داد زد:

_اینو ببرین پیش بقیه تا فرمانده برگرده.

و از یه در دیگه بیرون رفت.نگاهم به در و دیوار اتاق افتاد.اتاق تمیزی بود و هیچ شباهتی به اتاق بازجویی فیلما نداشت.یه تخت بزرگ وسط اتاق بود.یعنی اینجا درمانگاهه؟!چرا تخت بیمارستان داره؟!

همون دری که منو ازش اورده بودن تو باز شد و یه سرباز وارد شد و منو بلند کرد و به یه سرسرا برد.هلم داد تو و در فلزی رو محکم بست.متوجه بچه های خودمون شدم که یه گوشه دراز کشیده بودن.آروم به سمتشون رفتم و سر راه نگاه های خیره چند نفرو روی خودم حس میکردم.

مرتضی با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

_چی پرسیدن؟!

_اسم فرمانده رو.

با سوئظن بهم نگاه کرد و گفت:

_تو که نگفتی؟!

کبودی صورتم رو بهش نشون دادم و با خشم گفتم:

_اگه گفته بودم این بلا به سرم نمیومد!

لبخندی شرمگینانه زد و گفت:

_منظوری نداشتم.

خواستم لبخندی بزنم که حس کردم نصف صورتم از جا داره کنده میشه.اخم کردم که مرتضی گفت:

_چه بد خوردی...حامد،حامد؟

حامد تکونی خورد و غمزده گفت:

_چیه؟!

_بیا صورت امیدو ببین...به نظرت اسنخونش نشکسته؟

_نه فقط کبودیه.یه چیز سرد پیدا کن بذار روش

حالا یخ از کجا بیارم؟!همینم مونده بود.حامد دوباره تکیه داد به دیوار.کنارش نشستم و گفتم:

_حامد حمید خوب میشه.

_از کجا انقد مطمئنی؟!

دهنمو باز کردم تا جوابی بدم اما چیزی برای گفتن نداشتم.حماد پوزخندی زد و روش و اونور کرد.همون موقع یه سرباز اومد و مرتضی رو با خودش برد.

پاهامو جمع کردم توی شکمم و سرمو روی زانوهام گذاشتم باخودم فکر کردم اگه فرمانده بمیره کار منم تمومه ولی نه بزار بمیره اون کلی از بچه های مارو کشته وای خدایا کمکم کن به همه بچه ها کمک کن همون موقع یکی زد به شونه ام نگاه کردم دیدم محمده به شوخی گفت:

_نگران نباش یا خودش میاد یا نامه اش

حوصله خندیدن نداشتم یه لبخندی زدم و گفتم:

_نه خودش میاد نه نامه اش من فقط نگرانم

_نگران چی ؟

_گفتن من فرماندشونو با تیر زدم حالا چی کار کنم؟

_بهتر بزار بمیره

_اگه بمیره که کار منم تمومه

_راس میگی به این فکر نکرده بودم

یکم فکر کرد بعد یهو گفت:

_میگم بیا یه جوری از اینجا فرار کنیم

_اونوقت چه جوری تازه با این همه نگهبان که نمیشه فرار کرد

_راس می گی منم عقل کلیم واسه خودم

همون موقع در زندان رو باز کردن و مرتضی را انداختن تو صورتش پر از زخم بود همگی رفتیم دورش جمع شدیم

_چی شد ؟چی کار کردن باهات؟

_هیچی نامردا اسم فرماندمونو ازم پرسیدن من چیزی نگفتم با مشتو لگد به جونم افتادن

_چه قدر نامردن اینا چه دست به زنی هم دارن

_راستی امید اینجور که من از زبون اونا شنیدم حال فرماندشون خوب شده می خواد بیاد سراغت خدا به دادت برسه مثل اینکه خیلی عصبانیه

یهو ترس اومد به جونم یه لبخند مصنوعی زدم وتو دلم گفتم نکنه بلای سرم بیاد اگه بفهمن که من دخترم وای نه خدا نکنه

همن موقع یه سربازی اومد داخل وبه من اشاره کرد :

_بیا بیرون.....

یعنی چی کارم داره نکنه فرماندشو ن بخواد اذیتم کنه باپاهای لرزان جلو رفتم سربازه با عصبانیت به جلو هولم داد

_اه چقدر لفتش می دی سریعتر برو دیگه

از پیچ و خم راه روها گذشتیم وارد اتاقی شدیم که قبلا از من بازجوی می کردن وقتی وارد شدم همون مرد قبلی که از من بازجوی می کرد اومد جلو و من رو پرت کرد روی صندلی و خودش جلوم نشست

_خیلی شانس اوردی که حال فرماندمون بهتر شده و رو به بهبودیه و اگر نه مرگت حتمی بود هر چند الان هم با مرده هیچ فرقی نمی کنی چون وقتی از بیمارستان بیاد اولین نفر حال تو رو می پرسه

_خب بیاد من از هیچی نمی ترسم

_از دستات معلومه

نگاهی به دستام کردم که از ترس می لرزید یه پوزخندی زد

_هنوز برای مردن جوونی حیف

_به تو چه اصلا دوست دارم بمیرم به کسی هم مربوط نیست

ناگهان یه سیلی محکم زد زیر گوشم

_خفه شو باز که گستاخ شدی تو

از روی صندلی بلند شد اومد طرف من

_راستی یه خبر واست دارم اسم همون دوستت که تید خورد چی بود؟

_حمید واسه چی؟

_اره همین امروز مرد

_چیییی؟

_امروز تو بیمارستان مرد

نه باورم نمیشه یعنی حمید

_داری مثل سگ دروغ میگی

_سگ خودتی و اون دوست مثل خودت

قطرات اشک همینجور از چشمام میاد بیرون وای اگه حامد بفهمه داغون میشه حالا من چه جوری این خبرو بهش بگم یاد حمید افتادم همیشه باشوخیاش خنده روی لبهای همه می اورد ولی حالا... اینقدر ناراحت بودم که حال خودمو نمیفهمیدم یه دفعه به طرفش یورش بردمو با تمام توانم یه مشت زیرشکمش می زنم نعره ای کشید و نقش زمین شد با این جسته کوچکم نمیدونم چه جوری این کارو کردم از جاش بلند شد اومد طرف من با ترس بهش نگاه کردم چشماش از عصبانیت قرمز شده

_حسابتو می رسم

شونه هام رو گرفت و یه سیلی محکم زد سمت چپ صورتم و پرتم کرد طرف دیوار صورتم مستقیم خورد به دیوار وای که چه درد وحشتناکی همه بدنمو گرفت تازه این اولش بود با مشت و لگد افتاد به جونم اینقدر زد که از هوش رفتم.....

یه نفر سعی داشت دکمه هام رو باز کنه!اولین چیزی که بعد از اون سیاهی متوجه شدم این بود.به زور گفتم:

_نه نه...به من دست نزن.

صدای آشنایی شنیدم که میگفت:

_امید آروم باش منم حامد

چه فرقی میکرد کی باشه؟!اون نبای میفهمید که من یه دخترم.دستشو پس زدم و گفتم:

_حامد خواهش میکنم بهم دست نزن!

با تعجب دستشو کشید و من به زور سر جام نشستم.اجسام رو چرخان و سبز و زرد میدیدم.سرمو تکون دادم و سعی کردم روی صورت حامد متمرکز شم.با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

_حالت خوبه امید؟

_آره آره خوبم.

اما خوب نبودم.احساس میکردم شکمم مثل یه تیکه سنگ شده،حسش نمیکردم.مطمئن بودم حسابی کبوده.حامد آروم گفت:

_امید بذار یه نگاه به شکمت بکنم...ممکنه خونریزی داخلی داشته باشی!

پوزخندی زدم و گفتم:

_فوقش اینه که میمیرم نه؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.با گفتن کلمه مرگ یاد حمید افتادم.وای خدا حالا من چجوری به حامد بگم که مرده؟!نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از کلمات مناسبی استفاده کنم:

_حامد....من جدا نمیدونم....حامد....میدونی حمید....حامد،حمید دیگه...

لبخندی زد و گفت:

_آره سربازا بهم گفتن!

پس چرا ناراحت نیس!؟گفتم:

_متأسفم.

خندید و گفت:

_چرا تو تأسف میخوری؟

نه واقعا یه اتفاقی واسه حامد افتاده.آخه این حرفا و این خنده ها بعد از مرگ برادر دوقلو!؟با تعجب گفتم:

_حامد مطمئنی حالت خوبه؟

روی شونه م زد و گفت:

_بهتر از این نبودم.

از بالای شونه ی حامد چشمم به مرتضی افتاد که دراز کشیده بود و خواب به نظر میرسید.بعضی از زخمای صورتش هنوز خیس بودن اما بیشتریا دیگه داشتن خوب میشدن.

نگاهم رو به صورت حامد دوختم.قیافه ی زیبایی داشت و صورت گندمیش الان یه کم خونی بود.گفتم:

_حامد اما حمید دیگه بین ما نیست.

بهم نگاه کرد و گفت:

_میدونم.

سرشو نزدیک اورد و گذاشت روی شونه م و گفت:

_میدونم.

تو صداش یه بغضی بود.بغضی بزرگ که باعث میشد صداش بلرزه.نفس عمیقی کشید و پس از چند لحظه شونه هاش شروع کردن به لرزیدن.

نفسم بند اومد،تا حالا هیچ پسری روی شونه م گریه نکرده بود.دستم رو بلند کردم و روی سرش کشیدم.گفت:

_امید حالم از خودم به هم میخوره....خودمو میبینم انگار حمید جلوی چشمامه!

با اینکه خودم از لحاظ روحی اصلا شرایط خوبی نداشتم،اما بازوهاش رو گرفتم و سرش رو از روی شونه م برداشتم و گفتم:

_حامد تو نباید گریه کنی...انتقام حمید رو ازشون بگیر.

سرش رو تکون داد.ولش کردم و گفتم:

_حمید پسر خوبی بود.

در حالی که بلند میشد،گفت:

_حمید بهترین بود...حیف شد به خدا....حی-

دیگه تونست ادامه بده و به سمت دستشویی رفت.دراز کشیدم و به جای سقف و میله هاش تصویر تک تک بچه ها اومد جلوی چشمم.اول علی،بعد محمود و د آخر تصویر حمید موقع جون دادنش.

احساس کردم دیگه نمیتونم بغض توی گلوم رو تحمل کنم.به شکم دراز کشیدم و دستمو روی بازوم فشار دادم و چشمام رو بستم و گریه کردم.

انقد تو حال خودم بودم که وقتی مرتضی صدام کرد تا برای شام بیرون بریم،تازه فهمیدم شب شده.

حامد که شوخ بود و همیشه با بچه ها شوخی میکرد،از زمان شهادت حمید به زور چند کلمه در روز حرف میزد.از جنگ چی فکر میکردم و چی شد!

سه روز از اسیر شدنمون میگذشت که ما رو بردن به زمین پشت ساختمونی که توش اسیر بودیم.هممون در خطوط منظمی وایساده بودیم و انتظار میکشیدیم.

نور آفتاب که مستقیم میخورد به صورتم،باعث شد دستمو روی پیشونیم سایبون کنم و به سربازای عراقی نگاه کردم.

همون کسی که فارسیش خوب بود،گفت:

_این ساختمون نیمه کاره س....شما باید درستش کنین!

نگاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم.نیمه کاره؟!فقط چندتا آجر گذاشته بودن!اینو ما باید درست کنیم...؟؟

_و به نفعتونه در عرض دو ماه تحویلش بدین!

دوماه؟!این دو کلمه بین بچه ها پیچید.هر کسی با دیدن ساختمون و شنیدن کلمه« دو ماه» با حالت بامزه ای تعجب میکرد.

همون آقا به یه مرد 47-8 ساله اشاره کرد و گفت:

_این کمکتون میکنه،نقشه رو این داره!

خودش رفت و ما رو با یه عامله سرباز تفنگدار تنها گذاشت.اون پیرمرد که از قرار معلوم عرب بود و فارسی حالیش نمیشد به عربی گفت:

_خب تکون بخورین دیگه!واسه تفریح اینجا نیستین!

اولین نفر من از صف جدا شم و بقیه هم با چند لحظه تعلل دنبالم اومدن.پی ریزی ساختمون یه روز طول کشید.نمیدوستم ساختمون به این بزرگی به چه کار اونا میاد.

نزدیکای غروب بود که اون پیرمرد به من اشاره کرد که به سمتش برم.با دلهره به سمتش رفتم که به عربی گفت:

-فکر کنم تو بتونی عربی صحبت کنی درسته؟

با سوءظن بهش نگاه کردم و سرمو تکون دادم.از بغل یه نفر محکم با آرنجش به پهلو کوبید و گفت:

_بله قربان!

نگاهم به سوی سرباز که خیلیم سن نداشت چرخید.با چشم غره به پیرمرد گفتم:

_بله قربان!

_خب پس تو باید حرفای ما رو براشون ترجمه کنی.

نمیدونم چرا و با کدوم جرأت و با چه فکری این حرف از دهنم پرید:

_چی به من میرسه؟

فوری از حرفی که زدم پشیمون شدم.بر خلاف انتظارم پیرمرد خندید و گفت:

_فقط حواست باشه حرفی رو کم و زیاد نکنی پسر.....حالائم برو بهشون بگو که کار تمومه،میتونن برن شامشون رو بخورن!

خواستم برم که سرباز جلوم رو گرفت و فگت:

_چیزی یادت نرفته؟!

با حرص به صورت پیرمرد نگاه کردم و گفتم:

_چشم قربان!

برگشتم به سمت بچه ها و گفتم:

_بچه ها کار تمومه...بریم شام بخوریم!

همه یه کم به من نگاه کردن و وسایلشون رو همونجا روی زمین ول کردن و به سمت غذاخوری رفتن.

خودم خیلی گشنمه م بود اما با دیدن پوره سیب زمینی حالم بد شد.همیشه از سیب زمینی نفرت داشتم.کنار حامد نشستم و گفتم:

_حالم از سیب زمینی به هم میخوره!

بهم نگاه کرد و بعد از چند لحظه با غم گفت:

_حمیدم از سیب زمینی خوشش نمیومد!

عجب غلطی کردم گفتم!گفتم:

_حامد داری خودتو داغون میکنی تو نبا-

_به من نگو چی درسته چی غلط!تا حالا برادر هم شکلتو از دست دادی!؟تا حال این حسو داشتی؟!

حرفی نداشتم که بزنم.بلند شدم که برم که شنیدم که یکی از سربازا میگفت:

_فرمانده هفته دیگه میاد اینجا....فکر نکنم چیزی از این پسره باقی بمونه!

هفته دیگه؟!وای خدا من....!

یک هفته به سرعت برق وباد گذشت همش با ترس و لرز به خواب می رفتم می ترسیدم توی خواب بیان و منو ببرند

اونروز همه سر ساختمون بودیم بر خلاف همیشه امروز پیرمرده بالای سرمون نبود وما از این موقعیت بهترین استفاده رو می بریم و برای خودمون خوش بودیم و همش سربه سر همدیگه می گذاشتیم اینقدر سرگرم بودیم که از فکر فرمانده بیرون اومده بودم همینجور که سربه سر مرتضی می گذاشتم دیدم چندتا از سربازها دارند می ایند به طرف ما وقتی به ما رسیدند یکی از سربازها یه نگاه سرسری به همه ما انداخت و بعد به من اشاره کرد بیام جلو باترس و لرز رفتم به طرفش

_اسمت چیه؟

_امید

_منو میشناسی؟

_نه

یه مشت زد به شکمم که از درد روی روی زمین زانو میزنم نامرد چه دست سنگینی هم داشت

_من همونیم که منو با تیر زدی ؟

یه لگد محکم زد به پهلوم

_حالا فهمیدی کثافت؟

چشمام بو جای دوتا چهارتا شده بود اصلا بهش نمی یومد اخه خیلی جوون بود همیشه توی ذهنم فکر می کردم فرماند یه پیرمرد کچل و شکم گنده و کوتاه قد باشه ولی این یکی که من میبینم نسبتا قدبلند و هیکلی بود و موهای پرپشت و لختی داشت صورت سبزه با چشمان مشکیی که ترکیب صورتش به هم می اومد و ادم جذابی به نظر می آمد

_بلندش کنید بیاریدش

_بله قربان

وخودش جلوتر ازهمه حرکت کرد

دوتا از سربازها بلندم کردن وبردن توی اتاقی که فرمانده توش بود منو پرت کردن روی صندلی فرمانده اومد به طرف من و موهامو با دستاش گرفت و کشید

_با بد کسی در افتادی تا تو رو نکشتم و بیچارت نکردم ولکنت نیستم

وبامشت محکم زد به صورتم که از صندلی پرت شدم زمین دوتا از سربازها اومدن به طرفم و با مشت و لگد افتادن به چونم اینقدر زدن که از حال رفتم

با اب سردی که روی صورتم ریختن به هوش اومدم .....

کسی با صدای خشن به مردی که روم آب ریخته بود به عربی گفت که بره بیرون و خودش صندلی رو با صدای وحشتناکی رو زمین کشید و روبروی من نشست و به عربی گفت:

_اسم فرمانده؟

سرمو تکون دادم،یعنی که نمیخوام بگم.سیلی محکمی بهم زد و گفت:

_کیه؟

چیزی نگفتم.نمیذاشتن این گونه لعنتی یه کم خوب شه!از درد داشتم میمردم که خیسی ای رو روی صورتم حس کردم.با یکم انرژی ای که واسم مونده بود سرمو برگردندم و توی صورت فرمانده که شاید در دو سانتی متری من بود،تف انداختم.

با عصبانیت منو از روی صندلی بلند کرد و تقریبا میشه گفت پیرهنمو از تنم کند و متوجه بانداژ شد.

از ترس تمام بدنم میلرزید.خودمو تا جایی که میتونستم مچاله کردم و گفتم:

_خواهش میکنم بهم دست نزن.

فکر کنم فکر کرده بود بانداژ برای زخمی چیزیه،چون گفت:

_با این لوس بازیات چجوری تا الان حرف نزدی؟!

اونم باز کرد و بدون اینکه بهم نگاه کنه برگشت تا شلاقشو برداره و وقتی برگشت،چنان تعجب کرد که شلاق از دستش افتاد.

خودم داشتم میلرزیدم،خودم بیشتر مچاله کردم اما با هر تکونم،دست و پام بیشتر درد میگرفت.

چشم ازم بر نمیداشت و من ذره ذره زیر نگاهش آب میشدم.آخر سر با صدایی که میلرزید گفتم:

_یه ور دیگه رو نگاه کن!

با پوزخند به سمتم اومد و با گرفتن موهام از روی زمین بلند کرد و بی توجه به ناله های من گفت:

_پس تو دختری!

پرتم کرد روی همون تخت توی اتاق و گفت:

_یه دختر که خودشو شبیه پسرا دراورده!

فقط میلرزیدم.نمیدونستم باید چی کار کنم.ادامه داد:

_بچه ها رو هم صدا کنم یا فقط خودم باشم؟

از تصور بلایی که به سرم میخواست بیاره بی اختیار گفتم:

_تو رو خدا...این کارو نکن!

خنده کریهی کرد و گفت:

_کاریت ندارم...بذار بچه ها رو صدا کنم!

با گریه گفتم:

_خواهش میکنم...خواهش میکنم....تمنا میکنم!

دیگه داشتم فارسی حرف میزدم.یه صندلی کنار تختم گذاشت و بهم نگاه کرد.حالم از خودش و نگاهش بهم میخورد.

_برگرد!

بهش نگاه کردم که فریاد زد:

_بهت میگم برگرد!

با ترس روی شکمم دراز کشیدم و منتظر شدم.چی کار یمخواست بکنه؟از افکاری که به ذهنم هجوم اورد،هق هقم بلند شد.

ضربات شلاق آرومم کرد.یعنی فقط همینه؟!به تخت چنگ میزدم از درد اما خیالم راحت بود،نمیدونم چرا اما راحت بود،میدونستم کاری نمیکنه!

وقتی از جام بلندم کرد،گفت:

_حالا لباستو بپوش...!

لباسمو به زور پوشیدم.اما مدادم بانداژ رو شل میکردم تا کمرم در اثر ضربات نسوزه.گفت:

_قرار نیس آب خوشی از گلوت پایین بره!

بعد از اینکه این حرف را زد بلند شد و بیرون رفت.یک نفس راحتی کشیدم فعلا بامن کاری نداره ولی در روزهای اینده چی کار کنم می ترسم که به همه بگه وای که چقدر کمرم درد می گیره از جام بلند میشم یکم قدم میزنم تا شاید بهتر بشه ولی دیدم نه بدتر شد رفتم روی تخت دراز کشیدم بعد از چند دقیقه چشمام سنگین شد و به خواب رفتم با صدای محکم در یهو از خواب پریدم فرمانده به همراه دو نفر بود که به اونا اشاره کرد برن بیرون همینجور که درو میبست اومد به طرف من وقتی نزدیکم شد یقه منو گرفت و بلندم کرد

_یاد نگرفتی جلوی من باید بلند بشی؟

بعد یه لبخند تمسخر امیزی زد و گفت:

_خب پس ما یه خانم خوشگل توی اسرا داشتیم و نمی دونستیم؟

از طرز نگاه و حرف زدنش بدم اومد همش سعی می کرد منو بترسونه یاد حرفای مامانم افتادم که به من میگفت یه دختر میون اون همه مرد چی کار میکنه وای حالا چه قدر پشیمونم کاش به گذشته برمی گشتم اگه بلای سرم بیاد وای که فکر کردن بهش هم پشتمو می لرزونه با احساس دستی روی صورتم از فکر اومدم بیرون دیدم فرماندست که دستش روی صورتمه محکم هولش دادم طرف دیوار عصبانی اومد به طرفم و یه مشت زد به شکمم و یقمو گرفت و کشید به طرف خودش جوری که نفساش میخورد به صورتم

_دختر بودن لطافت می خواد نه وحشی بازی

صورتشو اورد جلو می خواستم از دستش در برم که با دستش محکم کمرمو گرفته بود جوری که اصلا نمیتونستم از دستش در برم

از ترس به چشماش نگاه کردم نگاهش به لبهام بود دهنمو باز کردم که چندتا فحش بهش بدم که لبهاشو روی لبهام گذاشت و اجازه حرف زدن بهم نداد انگار که برق منو گرفت بلافاصله یک گاز محکم از لبش گرفتم جوری که دهنش پر از خون شد محکم هولم داد به عقب دستشو گذاشت روی لبش

_کثافت آشغال مثل حیون گاز میگیره هیچ رفتار دخترانه ای بلد نیست

حالمو بهم زد بادستم داشتم لبمو پاک می کردم که دیدم داره منو نگاه میکنه وقتی دید متوجهش شدم اومد به طرفم خودمو جمع کردم توی خودم موهامو تو چنگش کشید و منو به طرف خودش کشید همینجور که موهام تو دستاش بود گفت:

_اگه اسم فرماندتونو بگی باهات کاریت ندارم ولی اگه نگی...

صورتشو چند سانت اورد جلو با ترس داشتم نگاهش می کردم ای خدا چی کار کنم حاضرم بمیرم ولی اسم فرمانده رو نگم که همون موقع خدا به دادم رسید یکی از سربازا اومد و صداش زد برق شادی توی چشمام روشن شد فهمید به خاطر همین گفت :

_زیاد خوشحال نباش من دوباره می یام سراغت

بعد از این حرف به سرعت رفت بیرون نفسم که توی سینم جمع شده بود را با صدا بیرون دادم خدا را شکرت که به خیر گزروندی بعد از چند دقیقه یکی از سربازا اومد و منو برد بیرون اول ترسیدم ولی وقتی دیدم داره منو میبره پیش بچه ها خیالم جمع شد.

همه دورم جمع شدن

_نامردا چقدر زدنت نگاه کن صورتشو له کردن جاییت درد میکنه یا نه می خوای به سربازا بگیم به دکتر خبر کنن؟

_نه ممنون من چیزیم نیست؟

حامد اومد کنارم نشست

_جاییت درد نمیکنه مطمئنی به دکتر نیاز نداری؟

_ما اینهمه توی جنگ زخمی داشتیم توی جنگ اینهمه تیر خوردن توی جنگ و صداشون در نمی اومداینهمه بچهها شهید شدن بعد اونوقت ما با این کتک خوردنای جزئی از پا در بیایم نه حامد ما باید مقاوم تر ازین حرفا باشیم اینا که نباید واسه ما چیزی باشه.

حامد با تجسین نگاهم کرد.

_راستی شنیدم صدای خوبی داری یکم واسمون می خونی؟

_چی بخونم؟

_هر چی دوست داری فقط یه چیزی بخون دلمون وا شه

بچه ها همه دورم جمع شدن

_ما چون دو دریچه روبرو هم

اگاه زه هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

عهد آینه بهشت اما...اه

بیش از شب و روز تیرو دی کوتاه اکنون دل من شکسته و خسته ست؟

زیرا یکی از دریچه ها بسته ست

نه مهر فسون نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر که هرچه کرد اود کرد

دیگه نتونستم ادامه بدم صدای هق هق گریم بلند شد حامد که کنارم نشسته بود سرمو گذاشت روی شونش....

چه قدر به این تکیه گاه امن احتیاج داشتم

_نگاه کن قرار بود واسمون یه شعری بخونه که دلمون وا شه بدتر دلمون که گرفت

همه به حرف حامد خندیدن .سرمو از روی شونش بلند کردم و یه لبخند بهش زدم

_میگم صدات خداییش قشنگه چرا نرفتی خواننده بشی؟

_دوست نداشتم خواننده بشم فقط گاهی وقتا واسه دل خودم میخونم

_یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

_نه بگو؟

_صدات وقتی میخوندی خیلی شبیه دخترا بود ای کلک نکنه دختری و ما خبر نداریم

اگر چه تیکه اخری رو به شوخی گفت ولی من با ترس بهش نگاه کردم

_چرا اینجوری نگام میکنی بابا شوخی کردم بیا بریم بیرون پیش بچه ها ببینیم خبر تازه ای بدست نیاوردن از ایران؟

_چه جوری بدست میارن مگه اینجا اجازه میدن؟

_نه بابا اینا مخفیانه به رادیو گوش میدن به کسی چیزی نگی اینا اینجا یکی جاسوس دارن میره لو میده همه تو دردسر میفتن

_نه بابا من چیزی نمیگم خیالت راحت

اینجور که بچه ها میگفتن بچه ها تو چند تا از عملیاتا پیروز شدن ولی توی یکی از عملیات شکست خورده و خیلی هم کشته داده بودن .

شب اصلا خوابم نمیبرد همه جای بدنم کوفته بود و درد میکرد و احساس سرمای زیادی هم می کردم نامردا هیچ جای سالمی تو بدنم نزاشتن اخرای شب بود که حالم بدتر شد با اینکه یه پتو روم بود ولی بازم میلرزیدم همینجور که چشمام روی هم بود احساس کردم یه پتوی دیگه روم انداختن یک لحظه چشمامو باز کردم دیدم حامده بعد ازون دیگه نفهمیدم چی شد.

صبح که چشمامو باز کردم دیدم روی تختی خوابیدم اینجا کجاست دیگه من کی اومدم اینجا؟ وقتی خوب چشمامو باز کردم دیدم روی تخت بیمارستانم.سمت راستمو که نگاه کردم پشت به من فرمانده بود که داشت با دکترحرف میزد:

_این بدبختو چه قدر زدین که دیگه جونی براش نمونده اصلا حال جسمانیش خوب نیست خون ریزی داخلی کرده چند روز باید اینجا باشه

_اشکال نداره

_راستی مگه اینجا زندان مردا نیست؟

_چرا؟

_خب این دختر...

_این فضولیا به شما نیومده اقای دکتر شما فقط کارتونو بکنین فقط اگه بشنوم جای پخش کنی من میدونمو تو

دکتر خداحافظی کرد و بیرون رفت همون لحظه فرمانده برگشت سمت من

چشمامو بستم تا فکر نکنه من به هوش اومدم روی صندلی کنار تخت من نشست صندلی را یکم جلوتر کشید دستشو تو موهام فرو کرد بعد از چند لحظه دستشو برداشت و گذاشت رو چشمام همینجور رو ابروهامو رو بینیم تا رسید به لبهام یکم دست گذاشت روش بعد از چند لحظه احساس کردم صورتشو داره نزدیکتر میاره چون نفسهاش به صورتم می خورد....

نمیتوانستم از خودم حرکتی نشان دهم،نه درد اجازه میداد و نه دستان او که صورتم را گرفته بود.زبری صورتش را روی گونه ام حس کردم...چشمانم را با ترس باز کردم و ناله ای کردم.

به چشمانم نگاه کرد و پوزخندی زد و به کارش ادامه داد.با تکان لبهایم دردی شدیدی را در فکم حس کردم:

_نه...

بی توجه به من لبهایش را روی لبهایم گذاشت.سعی کردم زبانش را گاز بگیرم؛اما او که گویی میدانست میخواهم این کار را بکنم،پیشگیری کرده بود.لبهایم به شدت داغ شده بودند و او هم دست بردار نبود و دست هایش را هم کم کم داشت مشغول میکرد که تکانی به خود دادم که چنان دردی در تنم پیچید که شاید حتی تا مرز بیهوشی هم رفتم.صورتش را بلند کرد و من متوجه لب های خونیش شدم،او هم کتک خورده بود؟!

با خیس کردن لب هایم متوجه شدم که زخم هایم سر باز کرده اند.به سختی دستم را بلند کردم و با حس چندش آوری لبها و حتی داخل دهانم را هم پاک کرده و با نفرت به او خیره شدم.

به رویم خم شد و گفت:

_میدونستی الان اندام بدنت کاملا پیداس؟

با ترس به خودم نگاه کردم:خبری از بانداژ نبود.ادامه داد:

_میدونی یکی بیاد تو،تو رو اینجوری ببینه چی میشه؟؟

با ترس آمیخته از نفرت بهش نگریستم.با لبخندی که اصا با حرف هایش جور در نمیامد و آرامش بخش بود،گفت:

_باید چند روز اینجا بمونی.به نفعته اجازه بدی که-

باز هم سربازی مرا از دستش نجات داد.او که آمد فرمانده سریع ملحفه را روی من کشید و گفت:

_چی میخوای؟

سرباز سلام نظامی رفت و گفت:

_قربان.آقای شاهدۀ تماس گرفتن.

فرمانده با ترس گفت:

_دقیقا چی گفت؟

سرباز هم با من من جواب داد:

_راستش...قربان گفت اسم فرمانده شون چیه؟

نفس راحتی کشید و گفت:

_همین؟

_راستش قربان لحنشون تند بود.

_باشه میتونی بری!

وقتی سرباز رفت،چهره نگرانش دوباره ترسناک شد و گفت:

_یه هفته انفرادی باید بری.

چی؟!انفرادی؟!آن هم این هفته؟!انگار میدانست مشکلم چیست چون پوزخندی زد و گفت:

_اون اصلا مشکل من نیست.

دهنش را باز کرد اما با نگاهی به من آن را دوباره بست و به سمت آمد و دستشو را دور کمرم حلقه کرد.از درد و ترس به تنگ آمده بودم.بی اختیار به گریه افتادم و گفتم:

_خواهش میکنم کاری باهام نداشته باش...

پوزخندی زد و بانداژ را از صندلی کنار تخت برداشت و بهم نشان داد و گفت:

_خودت میتونی؟

نمیتوانستم.با استیصال سرم را به علامت منفی تکان دادم که گفت:

_پس ساکت باش.

لباسم را که دراورد چند لحظه ای مکث کرد و بهم خیره شد.کمی پایین رفت و صورتش را نزدیک بدنم کرد.با دستانم خودم را پو شاندم و با گریه گفتم:

_خواهش میکنم....

بانداژ را تا جایی که میتوانست محکم بست و مرا به یک سرباز سپرد و راهی یک اتاق بسیار بسیار تنگ و تاریک کرد.

تا صبح از درد به خود میپیچیدم.چرا این هفته لعنتی تمام نمیشود؟!

بعد از یک هفته من را بردن پیش بچه ها در این یک هفته خبری از فرمانده نبود به محض اینکه رسیدم حامد آمد کنارم

_پسر تو کجا بودی بابا مردم از دلشوره همش فکر می کردم که یک بلایی سرت اوردن

_کی جرات داره من رو سربه نیست کنه؟بگو بیاد جلو تا حسابش رو برسم؟

_نه بابا جرات رو برم من

همون موقع من را توی بغلش گرفت

_خیلی دلم برات تنگ شده بود به خدا فکر می کردم یه بلای سرت در اوردن تو دیگه منو مثل حمید تنها نزار بهم قول می دی؟

صداش یکم خش دار بود معلوم بود خیلی خودش رو نگه داشته تا گریه نکنه

_قول می دم

رفتیم یک گوشه نشستیم حامد رو به من کرد و گفت:

_حالا تعریف کن این یک هفته کجا بودی؟

_هیجی اول بیمارستان بودم بعدم منو بردن توی انفرادی

_انفرادیییییی!انفرادی دیگه چرا؟مگه تو چه کاری کردی؟

_هیچی بابا اونا رو که میشناسی مرض دارن اسم فرمانده رو نگفتم اونا هم منو بردن انفرادی

_چقدر نامردن اونا

_اره خیلی

چند لحظه بین ما سکوت برقرار شد

_امید یک چیزی رو بگم بهت به کسی چیزی نمی گی؟

_قول بده؟

_قول می دم تو بگو؟

_یه راهی رو واسه فرار پیدا کردم؟

_چی فرار؟

_ایس ارومتر همه میشنوند؟

_چه جوری؟

_حالا یه جوری پیدا کردم تو به اینش کاری نداشته باش حالا فکرش رو بکن ما از اینجا بریم بیرون

_حالا چه موقع بریم از اینجا؟

_باید یک هفته ای راصبر کنیم موقعش که شد خودم بهت خبرش را میدم

_باشه

_حالا بریم پیش بچه ها تا بیشتر ازین همه بهمون شک نکردن

_باشه بریم

توی اون یک هفته اتفاق خاصی نیفتاد فقط یکشب که همه خوابیده بودن چندتا از سربازا ریختند تو زندان و مستقیم رفتند طرف یکی از بچه ها که امیر اسمش بود همه جاش رو گشتند و توی جیب بغلیش عکس امام پیدا کردن فکر کنم یکی به پیش ما گزارش داده بوده به سربازا وگرنه از کجا میدونستند بیچاره امیر فکر کنم اعدامش کردن ما که دیگه اونو ندیدیم.

حامد امروز اومد پیشم و گفت که امروز موقعش شده.....

قرار شده بود یکی از بچه های قدیمی که چند سال اینجا توی زندان بوده نقشه فرار رو به من و حامد نشون بده و امشب هم ما بر طبق نقشه به بهانه اینکه دستشویی داریم بریم توی حیاط و از اونجا هم بریم ساختمونی که پشت دستشویی ها بود که ما قبلا اون رو اماده می کردیم روبروی ساختمون یه دیوار کوتاه بود که پشتش یک باغ بود که ما خودمونو باید به اون باغ برسونیم تا رسیدن به دیوار از ترس صد بار مردم و زنده شدم اول حامد رفت اون ور دیوار موقعی که من می خواستم برم بالای دیوار احساس کردم یک نفر پشت سرم با ترس به پشت سرم نگاه کردم دیدم کسی نیست با اینکه کسی نبود خیلی ترسیده بودم همون لحظه صدام کرد گفت:

_چی کار داری می کنی زود باش بیا بالا الان سر و کلشون پیدا میشه

منم پریدم اون طرف دیوار یکمی که از اونجا فاصله گرفتیم برگشتم به سمت حامد

_راستی بعد از این می خوایم چی کار کنیم ما که اصلا اینجاهارو بلد نیستیم

_اول یکم که از اینجا دور شدیم استراحت می کنیم فردا وقتی که هوا روشن شد بهتر می تونیم راه رو پیدا کنیم

حدود یک ساعتی راه رفتیم من به حامد گفتم:

_من خیلی خسته شدم دیگه من نمی تونم ادامه بدم همینجا استراحت کنیم

_باشه همینجا خوبه پس

من اونقدر خسته بودم که همون لحظه به یک درخت بزرگی تکیه دادم و بعد خواب رفتم یه لحظه احساس کردم صدای چیزی میاد با ترس از خواب بلند شدم حامد را بیدار کردم

_حامد بلند شو انگار کسی داره می یاد

حامد با ترس بیدار شد همون لحظه که میخواستیم بلند شیم و فرار کنیم که یک سرباز از پشت سرمون رسید گفت:

_گفت بلند شید و دستاتونو بزارین روی سرتون و آهسته برگردین همون موقع سربازه برگشت بقیه رو صدا بزنه

که حامد از فرصت استفاده کرد و با پا محکم زد به پهلوی سربازه به طوری که اون سربازه بیهوش افتاد روی زمین

حامد دست من را که از ترس همونجا خشکم زده بود کشید و همینجور که داشتیم میدویدیم یه تیر خورد به پای

حامد و حامد افتاد روی زمین حامد فریاد گفت:

_امید فرار کن که الان سربازا سر میرسن

همینجور که اشکام میریخت به حامد گفتم:

_من تنهایی هیچ جا نمی رم بلند شو الان سربازا سر میرسن

یه لحظه که به عقب برگشتم دیدم فرمانده با چند تا از سربازا پشت سرمونن و ما رو محاصره کردن.

فرمانده با عصبانیت رو به من گفت:

_حالا دیگه از دست من فرار می کنین به حسابتون میرسم

بعد با عصبانیت به طرف سربازا برگشت و گفت:

_ببریدشون تا بعد به حسابشون برسم

سربازا ها ما رو بلند کردن و بردند سمت ماشینا.....

نگاهی به حامد کردم از درد صورتش درهم بود و تقریبا به سفیدی می زد

_حالت خوبه حامد؟

_اره تو نگران نباش من حالم خوبه

نمی تونستم کاری براش انجام بدم دست های هر دو مونو بسته بودن .اضطراب همه وجودمو گرفته بود اگه حامد

هم مثل برادرش...اجازه این افکار رو به ذهنم ندادم.به سربازی که کنارم نشسته نگاه کردم و با التماس به زبان

عربی به او گفتم :

_خواهش می کنم یه کاری کن خیلی حالش بده خون زیادی ازش رفته

با عصبانیت به طرفم برگشت

_اون موقع که می خواستین فرار کنین فکر همچین چیزایی رو هم باید می کردین پس خفه شو و حرف زیادی نزن

و گرنه سر تو هم همون بلایی می یارم که سر این دوستت اوردم

دیگه ازون جا تا اسیرگاه حرف نزدم می دونستم حرف زدن با این ها فایده ای نداره .

دوباره به اسیرگاه لعنتی رسیدیم با واردشدن به اونجا حامد رو از من جدا کردند با گریه به طرف فرمانده برگشتم

_ترو خدا با اون کاری نداشته باشین اون حالش خیلی بده به خدا من نقشه فرار رو کشیدم ترو خداااا...

صدای فریادم تمام اسیرگاه رو گرفته بود فرمانده با عصبانیت به طرف من برگشت و یک سیلی محکم زد زیر گوشم

که به یک طرف پرت شدم و بعد به دوسرباز که خیلی هم قوی هیکل هم بودند اشاره کرد و آنها حامد را به قسمت

دیگر که نمی دانستم کجاست بردند و خود او هم آمد به طرف من و موهای منو که یک ذره بلند شده بود را کشید و

مرا کشان کشان به زیر زمینی خوفناک بردو از همونجا روی زمین پرتم کرد نزدیک بود سرم به دیوار برخورد کنه

از پشت منو بلند کرد و صورتشو زیر گوشم اورد و گفت:

_دختره بی شعور حالا از دست من فرار می کنی به حسابت می رسم

دوباره منو هول داد زمین و خودش هم کمربندشو در اورد و افتاد به جونم اخ که چه قدر درد داشتم اینبار از دفعه های قبل با شدت بیشتری میزد من با دستام صورتمو پشونده بود تا حداقل یه جام سالم بمونه اینقدر زد که بیهوش شدم .با پاشیده شدن آب سردی به هوش امدم تا چشمامو باز کردم دوتا سرباز را دیدم که یکی وایستاده بود و پارچ اب دستش بود و دیگری بغلش با وحشت به فرمانده که روبروم روی صندلی نشسته بود نگاه کردم با پوزخند من را نگاه می کرد به یکی از سربازا اشاره کرد .سربازه امد جلو و یکی از انگشتامو گرفت دستش.صدای فرمانده امد که گفت:

_به یک شرط باهات کاری نداریم

من بدون حرف داشتم نگاهش می کردم

سربازه یکم انگشتمو خم کرد

_اخ اخ باشه چه شرطی؟

_اینکه اسم فرماندتونو به من بگی؟

با در ماندگی نگاهش کردم که یک لحظه چرقه ای توی ذهنم زد

_اسمش حمیده برادر دو قلوی حامد

فرمانده یک لحظه مکث کرد بعد حمیدو یادش اومد

_ولی اون که مرده ؟

_اون دیگه تقسیر خودتونه اگه اونو نکشته بودین الان کلی اطلاعات گیرتون میامد حالا که بهتون گفتم بگین حامد حالش چهطوره خواهش می کنم بهم بگین؟

_اون حالش خوبه تو نگران خودت باش

فرمانده به اون دوتا سربازه اشاره کرد که برن بیرون موقعی که اونا بیرون رفتن از روی صندلی بلند شد و امد به طرف من و صورتشو نزدیک صورتم اورد

_می دونستی من هیچ وقت ادمای دروغگو رو نمی بخشم و تا حد ممکن ازارشون می دم؟

من از ترس اب دهانمو فرو دادم و گفتم:

_خب چرا داری اینو به من می گی؟

_خب یعنی تو نمی فهمی نه؟

با عصبانیت موهامو از پشت گرفت جوری که صورتم به طرف بالا رفت اول با دقت به صورتم که از درد مچاله شده بود کرد صورتشو جلو اورد اول یک نگاه به چشمام کرد و بعد با شدت لبهای گرمشو رو لبهام قرار داد هرچی سعی می کردم از زیر دستاش فرار کنم اصلا امکان نداشت چون منو صفت گرفته بود با دست ازادش پیراهنشو با شدت کند دیگه اشکام جاری شده بود یک لحظه صورتشو برداشت می خواست پیراهن منو بکنه تا دستاشو اورد جلو من با گریه دستاشو صفت گرفتمو گفتم:

_خواهش می کنم با من کاری نداشته باش به خدا هر چی تو بگی انجام می دم ولی اینو از من نخواه به هرچی می پرستی به تمام مقدسات با من کاری نداشته باش

دیگه اخراش هق هق گریم بلندتر شده بود یک لحظه تو چشمام نگاه کرد انگار از یک چیزی ناراحت شده بود چون صورتش درهم بود منو از خودش دور کرد و پیراهنش و برداشت

_پس هر چی من بگم تو باید همون کارو انجام بدی اگه دیدم اونو انجام ندادی مطمن باش همین بلا رو سرت در می یام که الان در اوردم ولی مثل این دفعه دیگه رحمی بهت نمی کنم مطمن باش

بعد از این حرف با عصبانیت بیرون رفت.....

خیلی نگران حامد بودم نمی دونستم چه بلایی سرش اوردن رفتم یک گوشه ای دراز کشیدم کل بدنم درد می کرد اصلا نمی تونستم بخوابم تا چشمام روی هم رفت خواب وحشتناکی را دیدم خواب می دیدیدم که حامد را دارن تیر باران می کنند من هم هرچی التماس می کردم کسی به حرفم گوش نمی داد با صدای باز شدن دربیدار شدم دو تا سرباز بودن که یکیشون به من گفت:

_بلند شو همراه ما بیا

امدند به طرف من و از جام بلندم کردند و بردن منو بیرون می ترسیدم که شاید یک بلایی سرم در بیاورند

_منو کجا دارین می برین؟

هرچی صبر کردم کسی جوابمو ندادتازه دستمو محکم تر کشیدند نزدیک یک در اتاقی وایستادند یکی از سربازا وارد اتاق شد بعد از چند لحظه بیرون امد منو فرستاد داخل اتاق و خودش بیرون رفتدور و بر اتاق را نگاه کردم اتاق تقریبا بزرگی بود یک نفر روی صندلی و پشت به من نشسته بود . از روی صندلی بلند شد و برگشت طرف من وای قلبم از ترس داشت کنده میشد با وحشت به فرمانده نگاه کردم اومد نزدیک به من

_خب قولمون که یادت نرفته؟

_چه قولی؟

_که هر چی من بگم تو باید همون رو انجام بدی و گرنه...

یک قدم اومد جلوترمنم از ترس سریع گفتم:

_اره اره یادم اومد حالا بگو چی کار کنم؟

_اول باید امروز تمام دستشویی ها و راهروهای اینجا رو بشوری بعد حالا اگه یادم اومد خبرت می کنم فقط اگه ببینم اونا رو تمییز نشستی دیگه خودم به حسابت می رسم

بعد از این حرف یکی از سربازا رو صدا زد که بیاد و منو ببره قبل از اینکه بیرون بریم برگشتم به طرف فرمانده

_فقط یک سوال دارم بپرسم؟

_بگو؟

_حال حامد چهطوره خوبه؟

سرشو تکون داد و گفت:

_اره خوبه

_الان کجاست خواهش می کنم بهم بگین؟

_قرار شد یک سوال بپرسین زود باش برو کارتو انجام بده و گرنه به حسابت می رسم

بعد از این حرف به سربازی که کنارم وایستاده بود اشاره کرد که منو بیرون ببره خوشحال شدم که حداقل حالش خوبه حالا جاش خیلی مهم نیستم.وای که چه کار سنگینی بود چقدر هم همه جا کثیف بود انگار یک ساله تمام اصلا به اینجا نرسیدن وای که تا تموم شدن کارم کمرم در اومد ایندفعه منو بردند انفرادی از بس که خسته بودم تا رسیدم به

اونجا مستقیم سرمو گذاشتم زمین و به خواب رفتم یک هفته به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز که داشتم راهرو را طی می کشیدم یکی از سربازا اومد به طرف من و گفت:

_فرمانده دستور داده که تا دو ساعت دیگه که ایشون بر میگردن اتاقشونو تمیز کنید

_اه اینم از شانس من امروز که کارام زودتر داشت تموم می شد این فرمانده مثل عجل معلق سر میرسه

_زود باش به جای حرف زدن کارتو انجام بده که الان فرمانده می رسه

وارد همون اتاقی شدم که اون روز رفتم وای اینجا که خیلی بهم ریختس فکر کنم خودش به عمد این کارو انجام داده تا منو اذیت کنه ولی کور خودندی من کارمو خوب بلدم بعد از یک ساعت و نیم کارم داشت تقریبا تموم میشد فقط یکم روی میز مونده بود که اونم داشت تموم میشد وای که چقدز تشنم بود از صبح هیچی اب نخورده بودم دوروبر اتاقو نگاه کردم تا پارچی چیزی ببینم یک لحظه چشمم خورد به گوشه دیوار یک یخچال بود رفتم و درشو باز کردم اینکه فقط یکم میوه بود یکم دیگه که توشو نگاه کردم یک لیوان بود که توش پر از اب بود لیوانو برداشتم از بس که تشنه بودم ابشو تا ته خوردم اصلا به مزش هم توجه نکردم

_اه این دیگه چی بود که من خوردم چقدر مزش تلخه

بعد از تقریبا ده دقیقه همینجور بدنم داشت گرم میشد و نمیتونستم تعادلی روی حرکاتم داشته باشم همینجور گیج بودم که.....

گیج بودم نمیدونستم چه کاری دارم انجام میدم...تلوتلو خوران رفتم روی صندلی فرمانده نشستم بی اختیار ریز ریز برای خودم خندیدم چشمام دیگه داشت گرم می شد که با صدای فریادی از جام پریدم

_تو چرا اینجا نشستی؟

با لحن شل و وا رفته ای جواب فرمانده را دادم:

_معذرت...می خوام

خواستم از جام بلندشم اما سرم گیج رفت و به بازوی فرمانده چنگ زدم.خودمو بهش چسبوندم و گفتم:

_ببخشید

گیج شده بود انگار باور نداشت این من خودم باشم به سمت یخچال رفت و داخل آن را نگاه کرد سریع به سمت من برگشت و گفت:

_برو بیرون

خندیدم و تلو تلو خوران به سمت در رفتم که کمرمو گرفت و گفت:

_این در خروجی نیست

برگشتم به سمتش و خودمو در چند سانتیمتری صورتش پیدا کردم

_ببخشید

بدون اینکه جوابو به من بده با یه دستش آروم گردنمو گرفت و صورتشو جلو اورد و

لبش رو روی لبهای گرمم قرار داد عجیب بود من هم با او همراهی می کردم اصلا اون موقع نمی فهمیدم دارم چی کار دارم میکنم چشمام که دیگه به حالت خمار در اومده بود یک لحظه فرمانده به چشمام نگاه و بعد منو به شدت به عقب هول داد با لحن شل و ولی گفتم:

_تو چرا مثل حیوون می کنی مگه من گازت گرفتم

با پریشونی نگاهی به من کرد و گفت:

_همین الان برو بیرون

_با...شه الان

همینجور که به سمت در خروجی میرفتم یک دفعه فرمانده گفت:

_نه همینجا رو مبل بخواب میترسم بری بیرون کار دست خودت بدی

امد به طرف من و منو روی مبل نشوند و خودش از اتاق بیرون رفت از بس که حال نداشتم همون لحظه چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم...

وقتی که از خواب بلند شدم اول متوجه موقعیتم نشدم سرم به شدت درد میکرد پیش خودم گفتم:

_خدایا اینجا دیگه کجاست من اینجا چی کار دارم می کنم

هیچی یادم نمیامد همینجور که اطرافمو نگاه میکردم فرمانده را دیدم که روی صندلی نشسته بود و سرشو روی میز گذاشته بود از جام بلند شدم فکر و خیال داشت دیوونم می کرد با شدت به طرف فرمانده رفتم و با صدای بلندی گفتم :

_من اینجا چی کار می کنم؟

فرمانده با صدای من از خواب پرید وقتی دیدم با بهت داره منو نگاه میکنه دوباره با صدای بلندی گفتم:

_هی مگه با تو نیستم گفتم من اینجا چی کار دارم می کنم

یک لحظه با خشم تو چشمام نگاه کرد و بعد با فریاد گفت:

_مواظب حرف زدت باش

وقتی دید ساکت دارم نگاش می کنم حرفشو ادامه داد:

_اصلا تو میفهمی دیشب کجا بودی یا چی خورده بودی؟

_خب معلومه من مثل همیشه تو سلولم بودم

_تو دیروز وقتی اینجا رو تمیز می کردی چیزی هم خوردی از اینجا؟

_نه فقط یه لیوان اب خوردم

_اون وقت بدون اجازه کی؟

_خب از بس تشنم بود اب خوردم این که دیگه اجازه نمیخواد؟

_اصلا تو مطمانی اون اب بوده نه چیز دیگه

_منظورت چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

_اون شراب بوده

با صدای بلندی گفتم:

_چی ...شراب

سرم گیج رفت اگه به دسته صندلی خودمو نگرفته بودم مطما میفتادم یک لحظه یک تیکه از صحنه دیشت تو ذهنم اومد با خودم گفتم نکنه ...سرمو تکون دادم و اجازه این افکارو به ذهنم ندادم یک لحظه با عصبانیت به طرف فرمانده رفتم و یقشو محکم گرفتم و تکونش دادم و با فریاد گفتم:

_راستشو بگو چه اتفاقی افتاد یالا زود باش بهم بگو

با عصبانیت محکم دستامو گرفت

_اصلا تو چی میدونی دیشب چه اتفاقی افتاد تازشم اون دیگه تقصیر تو بود خودت بهم می چسبیدی اگه اتفاقی میفتاد تقصیر کار خودت بودی

یه جرقه ای تو ذهنم زد اگه میفتاد یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده با خوشحالی نگاش کردم متوجه نگاهم شد و سرشو تکون داد این یعنی بله

_خب دیگه بسه امروز زیادی استراحت کردی یالا زود باش برو سر کارت

با خوشحالی به طرف در رفتم

_راستی اسم واقعیت چیه؟

_برای چی؟

_لازمش دارم

_فائزه

_خب میتونی بری؟

_من میتونم برم پیش حامد

با عصبانیت نگام کرد

_لازم نکرده تو برو به کارات برس وگرنه این بار دیگه مثل هر دفعه بهت رحم نمی کنم فهمیدی حالا برو

وقتی بیرون امد به این فکر میکردم این چرا این جوری کرد.

یک ماه از اون جریان گذشته بود از انفرادی منو بیرون اورده بودن و منو برده بودن پیش بچه. بعد از اون جرایان هنوز فرمانده رو ندیدم.از بچه ها شنیده بودم که حامدو بردن توی سلول دیگه خب خدا رو شکر که حداقل حالش خوبه.

امروز یکی از بچه چیزی از رادیو شنیده بود که نور امیدو تو قلب بچه ها روشن کرد.خبر از این قرار بود که توی یک عملیاتی بین ایران و عراق بوده که عراق شکست خورده و خیلی از سربازا و یکی از افراد مهمشون اسیر ایرانیا شده.وبین عراقیا و ایرانیا قرار شده که اسیرا رو جابجا کنند امروز اومدند و اسم همه رو نوشتند یکی از سربازا به طرف من اومد و گفت که فرمانده باهات کار داره؟

یعنی چی کادم داشت....

سربازه همراه من اومد و بعد از اینکه منو برد به اتاق فرمانده خودش بیرون رفت.فرمانده روی صندلی نشسته بود وبدون توجه به من سرش روی برگه بود منم از فرصت استفاده کردم وبه چهرش دقیق شدم چیزی که بیشتر از همه توی صورتش جلب توجه می کرد چشماش بود چشمای مشکی و بزرگی داشتند.با شنیدن صداش به خودم اومدم

_به چی اینقدر خیره شدی؟

_هان هی...هیچی

_معلومه...خب می خواستم بگم که دوست داری بری پیش حامد ؟

با خوشحالی گفتم:

_خب معلومه که می خوام بگو کجاست تا برم؟

_صبر کن عجله نداشته باش اول باید یکم صبر کنی تا من کارامو انجام بدم بعد می برمت الانم برو روی مبل بشین؟

بعد از یک ساعت که برای من قرنی گذشت از جاش بلند شد و رفت به طرف در به من هم اشاره کرد که دنبالش برم.از چند تا راه رو رد کردیم نزدیک یک دری اهنی وایستادیم رو به من وایستاد و گفت:

_پنج دقیقه بیش تر وقت نداری حرف اضافی هم نمیزنی فهمیدی؟

_بله

در رو باز کرد و با سر به من اشاره کرد که برم داخل و خودش کنار رفت وقتی داخل رفتم در رو از پشت بست اول همه جا تاریک بود ولی کم کم چشمام عادی شد و همه جا رو تقریبا میدیدم یک نفر روی تخت خوابیده بود کمی که جلو تر رفتم حامد رو شناختم روی صندلی کنار تخت نشستم چقدر ضعیف شده بود و جای چندتا خراش روی صورتش مشخص بود

نامردا خیلی زدنش که اینجوری شده بود یکم چشماش تکون خورد انگار متوجه شده بود که کسی کنارش نشسته چون بلافاصله چشماشو باز کرد انگار باور نداشت که من باشم چون دستشو دراز کرد و روی صورتم گذاشت

_امید خودتی باورم نمیشه

_اره خودمم نامردا چی کارت کردن که اینقدر ضعیف شدی؟

_یادته می گفتی ما باید قوی باشیم و نباید با این ضربه ها از پا بیفتیم الانم همینجوره اینا که چیزی نیست ما باید قوی تر از این حرفا باشیم ...

_حالا اینارو ولش کن بگو ببینم چه جوری راضی شدن اینا بیای اینجا؟

تا خواستم جوابشو بدم در باز شد و فرمانده داخل اومد

_پنج دقیقت تموم شد زود باش بیا بیرون

حالا اینم واسه ما وقت شناس شده چی میشد یک دقیقه دیرتر میومدی

_چیزی گفتی؟

_من ...نه

_پس زود باش بیا بیرون

چون فرمانده بالای سرمون وایستاده بود هیچ چیزی نمیشد به حامد گفت قبل از فرمانده از در بیرون رفتم.

امروز یکی از بچه ها بهمون خبر داد که قراره فردا لیست کسایی رو که می خوان جا به جا کنند رو بخونند البته به ترتیب سن از کوچک تا بزرگ میبرن فکر کنم منم جزو اونا باشم چون سنم تقریبا از همه کوچکتره وای که شب از خوشحالی نمیتونستم بخوابم همش فکر می کردم که دارم از اینجا میرم.

نزدیکای ظهر بود که همه ما رو به صف بردند چندتا از سربازا به همراه فرمانده وایستاده بودند فرمانده بعد از کمی سخنرانی از پوشه ای که دستش بود چند تا برگه در اورد .لحظه سرنوشت سازی بود همگی هیجان داشتند.....

ک راست میرم سر اصل مطلب همینطور که همه میدونید ما می خوایم اثیرا رو جا به جا کنیم از بین شما ۲۷تاشو انتخاب کردیم بعد از اینکه اسماشونو خوندم برن خودشونو اماده کنند که فردا اونا رو میفرستیم

دل تو دلمون نبود همه هیجان داشتیم وای مطما اسم من بود چون از نظر سنی از همشون کوچکتر بودم

_رضا اشتیانی،سهیل محمدی...،حامد کریمی،

وای پس حامدم هست.دوتای دیگه باقی موندن چه لحظات هیجان انگیزی

_امیر کیانی و اخریش هم

فرمانده اول یک نگاهی به من کرد و بعد:

_امید رضایی

وای قلبم داشت از جا کنده میشد این خیلی نامردی مطمانم اون عمدا اسم منو نخوند خیلی نامرد بود سیل اشک از چشمام جاری شد همه رفته بودند توی سلولشون انگار فرمانده حال خرابمو فهمیده بود که به سربازا گفته به حال خودم بزارنم فرمانده لب پنجره وایستاده بود با نفرت رومو ازش گرفتم من احمق بهش اعتماد داشتم بارون داشت میبارید قطرات بارون داشت همینجور روم میبارید یک نفر از پشت چتر روم گرفت نگاه کردم دیدم فرماندست با نفرت رومو ازش گرفتم و رفتم پیش بچه ها خوب بود که بارون میومد تا اشکامو نبینه اصلا حوصله هیچ کس و نداشتم یک راست رفتم طبقه بالای تخت خواب دراز کشیدم حالا یک چیزش خوب بود که حامد میرفت نزدیک دو ساعت بود که گریه میکردم از بس که گریه کرده بودم سرم به دوران افتاده بود و چشمام هیچ جا رو نمیدید و سیاهی میدید میخواستم از تخت بیام پایین که نمیدونم چی شد که افتادم پایین و دیگر هیچی نفهمیدم

.....

چشمامو که باز کردم اول همه جا سفید بود بعد متوجه همه چیز شدم اینجا دیگه کجاست؟چرا هیچی یادم نمیاد؟اخ سرم

سرم برای چی درد میکنه؟یه نفر سرشو روی تختم گذاشته بود با دست بهش فشار دادم و گفتم:

_بلند شو هی اقا اینجا کجاست؟

مرده اول با تعجب نگام کرد بعد با خوشحالی رفت دکترو صدا کرد.

.بعد از کمی معاینم اول اسممو پرسید ولی من هیچی یادم نبود حتی اسممو...

عنی چی حافظشو از دست داده مگه میشه؟

دکترکه منو معاینه می کرد جوابشو داد:

_ببین فؤاد درسته که حافظش به خاطر ضربه ای که بر سرش خورده اینجور شده ولی بیشترش به خاطر ضربه روحی که بهش وارد شده بوده حالا چه ضربه ای من نمیدونم فکر کنم تو بهتر بدونی؟

بعد از این حرف به طرف در رفت فؤاد روی صندلی کنار تخت من نشست

_چرا گریه میکنی؟

_تو منو میشناسی؟تو میدونی من کیم؟

_اره

_ اسمم چیه؟

_فائزه

اسم فائزه به نظرم اشنا میومد ولی اصلا یادم نمیاد کجا شنیدم

_مامان و بابام کجان؟

_اونا چند ساله مردن

_چیییی....مردن ؟چه جوری؟

_اونا توی یه تصادف مردن

_خواهر یا برادری دارم یا نه؟

_نه تو تک فرزند بودی

_خب الان تو چی کارم هستی؟

_من نامزدتم

چه کلمه غریبی اصلا هیچ حسی نسبت به این کلمه نداشتم

_پس چرا من هیچ حسی بهت ندارم؟

یک لحظه احساس کردم فکش منقبض شد چشمامشو باریک کرد و با لحن سردی گفت:

_بهتره تا موقعی که من دارم کارامو انجام بدم تو هم یه استراحتی بکنی دو روز دیگه مرخص میشی

بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت.دستمو روی بانداژ سرم گذاشتم چقدر سرم درد می کرد یعنی چه اتفاقی واسه من افتاده باید از خودش بپرسم ولی با اون اخلاق گندش مگه ادم جرات میکنه بپرسه.

یه پرستاری داخل اتاق اومد

_سلام خانوم خشگله بلاخره بعد دو روز بو هوش اومدی امروز حالت چه طوره بهتری؟

_بله ممنون

_اگه به چیزی احتیاج داشتی زنگ بغل دستیتو بزن که من خودمو میرسونم

بعد از اینکه سرمم را عوض کرد بیرون رفت منم کم کم چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

در طی این دو روز من اصلا فواد ندیدم بلاخره بعد از دو روز فواد اومد و کارای ترخیص انجام داد با هم از بیمارستان خارج شدیم اصلا اعتنایی به من نمیکرد احساس سربار شدن می کردم کنار یه ماشینی وایستاد در جلو را برام باز کرد بعد از نشستن در ماشینو بست و خودش ماشینو دور زد و سوار شد قبل از این که حرکت کنه به طرفش برگشتم و با بغض توی گلوم گفتم:

_کجا داریم میریم؟

_خونه

_من الان پیش کی دارم زندگی می کنم؟

_پیش من

_چرا پیش تو مگه من خونه ندارم؟

هیچ جوابی نداد و به جاده خیره شدمجبور شدم ساکت بشینم بعد از چند دقیقه یه سوالی اومد تو ذهنم

_چه جوری شد که من سرم ضربه دید و من حافظهمو از دست دادم

_تو از پله ها افتادی پایین

سرمو تکون دادم و تا خونه دیگه هیچ حرفی نزدم بعد از اینکه کلی از شهر دور شدیم نزدیک یه خونه ویلایی وایستادیم وای چقدر بزرگ بود این خونه.بعد از اینکه فواد بوق زد در حیاط توسط کسی باز شد وای داخلش چقدر

قشنگ بود چند نفر از تو ویلا به استقبالمون اومدند یک نفر از اونا اومد به طرف فرمانده و در را برای او باز گذاشت و یه تعظیم کوچکی کرد فرمانده اومد به طرف من و در ماشینو برام باز کرد....

_بیا بیرون

همون لحظه یه نفر از تو ساختمون سریع اومد به طرف ما

_سلام آقا خوش اومدین

_سلام همه چیز آماده ست؟

_اره همونجور که شما گفتین...

نزاشت حرفشو کامل بزنه دستشو بالا زدو گفت:

_فهمیدم

رو به من گفت:

_بیا بریم

پشت سرش راه افتادم.

وای چه خونه قشنگی داشت از پله هایی که ساختمان را از ان جدا می کردند بالا رفتیم.

به سالن نشیمن روبرویم خیره شدم دکوراسیون ان به نحو خیره کننده ای زیبا و دلشین بود ساختمون دو طبقه بود از پله ها بالا رفتیم در طبقه بالا هم یه سالن کوچک بود که در ان چهار در قهوه ای انجا بود که فؤاد مستقیم به طرف یکی از در اتاقا رفت و ان را باز کرد وارد اتاق شد پشت سرش وارد شدم اتاق سرویسی ابی داشت همه چیز معلوم بود که نو بود .

فؤاد به طرف من برگشت و گفت:

_اینجا اتاقت یکم استراحت کن من میرم بیرون یکم کار دارم واسه شام برمی گردم خداحافظ

بعد از این حرف بیرو ن رفت.اگه اینجا اتاق منه پس چرا من هیچی یادم نیست روی تخت دراز کشیدم از بس که خسته بودم خیلی سریع به خواب رفتم اونم چه خوابی همش کابوس میدیدم با صدای در خواب بیدار شدم

_بفرمایید

_سلام خانم! اقا گفتند بیاین سر میز تا شام بخورین

_ مرسی میل ندارم

_ولی اقا گفتند که کار مهم باهاتون دارند

_باشه شما بفرمایین من الان میام

میخواست بره بیرون که یه چیزی یادم اومد

_ببخشید شما میدونیند لباسام کجاست اخه لباسام...

بدون اینکه حرفمو بزنم بهش خیره شدم به طرف کمد رفت و درش رو باز کرد

_بفرمایید اینجاست

بعد از این حرف بیرون رفت به طرف کمد رفتم .وای که چقدر لباس بود اینجا حالا من کدومشو بپوشم سرسری یکی رو انتخاب کردم.از پله ها پایین اومد یکی از خدمتکارا پایین پله ها وایستاده بود پشت سرش رفتم وارد

اشپزخانه شدیم صندلی روبروی فؤاد رو برای من بیرون کشید فؤاد وقتی متوجه من شد سرشو بلند کرد و با تعجب به من خیره شد انگار اولین بار بود که منو میدید

_سلام

با صدای من به خودش اومد

_سلام

بعد از کمی مکث گفت:

_حالت بهتره سرت که درد نمیکنه

_نه ممنون بهترم الان

_چرا نمیخوری؟

_ممنونم میل ندارم گفتین کارم دارین؟

_بله

انگار اضطراب داشت چون بعد از کمی مکث گفت:

_چیزی یادت نیومده؟

_نه هنوز

بعد از این حرفم یک نفس راحتی کشید

_اگه احیانا چیزی یادت اومد بیا بهم بگو باشه

_باشه

_واسه فردا شب میخوایم یه جشن بگیریم میخوام فردا نامزدیمونو واسه همه اعلام کنم پس واسه فردا آماده شو

با تعجب گفتم:

_ فردا شب مگه قبلا جشن چیزی نگرفتیم؟

_نه اون بین خودمون بوده ولی فردا شب میخوام به همه اعلام کنم....

شب موقع خواب اصلا خوابم نمیبرد و به شدت گرسنم بود به خاطر همین اهسته از اتاق خارج شدم و به سوی آشپز خونه رفتم نزدیک آشپزخونه که شدم توجهم به اون سمت سالن جلب شد فؤاد روی مبل خوابیده بود اهسته رفتم به طرف سالن نزدیک مبل نشستم و به صورتش خیره شدم چه صورت جذابی داشت یادم رفته ازش سوال کنم چه جوری باهم اشنا شدیم تازه من خودم باید یه خونه داشته باشم فردا باید ازش سوال کنم دستمو نزدیک صورتش بردم میخواستم صورتشو لمس کنم تا دستم به صورتش خورد یهو چشماشو باز کرد به سرعت دستمو عقب بردم خوشکم زده بود همونجا اول با تعجب نگاهم کرد بعد از چند ثانیه متوجه همه چیز شد و یه لبخندی زد به سرعت بلند شدم میخواستم فرار کنم که به سرعت بلند شد و اومد روبروم وایستاد و به چشمام زل زد

-میدونستی چشمات خیلی قشنگه و ادم مجذوب خودش می کنه

فقط داشتم نگاش میکردم صورتشو نزدیک تر اورد چشماش خمار شده بود به خودم اومدم قبل از اینکه کاری کنه به طرف پله ها دویدم و به اتاقم رفتم جلو اینه وایستادم از هیجان داغ کرده بودم به چشمام نگاه کردم یاد اون لحظه افتادم یه حسی رو توی دلم احساس کردم سرمو به شدت تکون دادم نمیخواستم اون افکار به ذهنم بیاد چشامو از

اینه گرفتمو خودم رو روی تخت انداختم شکمم به صدا در اومد خندم گرفت مثلا رفته بودم یه چیزی بخورم ولی خیلی زود

خندم محو شد یاد فردا افتادم نمیدونستم چرا ولی حس خوبی نداشتم نزدیکای صبح خوابم برد با صدا در اومدن در اتاق از خواب پریدم

-بفرمایید در بازه

-خانوم شما هنوز خوابین بلند شین بیایین صبحانه بخورین که خیلی دیر شده آرایشگر تو سالن منتظره زود باشین

-باشه صورتمو بشورم الان میام

بعد از خوردن صبحانه به همراه آرایشگر به سوی اتاقم رفتیم هنوز لباسمو ندیده بودم آرایشگره نزاشت خودمو توی اینه نگاه کنم وقتی لباسمو اوردند از تعجب چشمام در اومد خیلی قشنگ بود ازجنس حریر بود رنگ ابی بود چقدرم لطیف بود وقتی بهش دست میزدی ارایشگره کمکم کرد تا لباسمو بپوشم وقتی جلوی اینه ایستادم یکه خوردم چقدر تغییر کردم صدای ارایشگره اومد

-زود باش بریم بیرون که کلی دیر شده الان همه مهمونا اومدند بیا بریم

با هم به سمت پله ها رفتیم از همونجا به مهمونا نگاه کردم وای که چقدر مهمون اومده وقتی از پله ها پایین رفتم چشمامو چرخوندم تا فؤادو پیدا کنم اونور سالن با چندتا از مردا وایستاده بودند و میخندیدند یک لحظه فؤاد چشماشو چرخوند به طرف پله ها به شدت تکان خورد معلوم بود که خیلی جا خورده از دوستاش جدا شد و اومد به طرف من نزدیکم وایستاد و به من خیره شد منم همونجور وایستاده بودم و به چشماش نگاه میکردم

-باورم نمیشه خیلی خوشگل شدی

با دست راستش یه تیکه از موهام گرفت وبا لبخند منو نگاه کرد از جو پیش اومده خجالت میکشیدم به خاطر همین بحثو عوض کردمو گفتم:

-نمیخوای دوستاتو بهم معرفی کنی چون من هیچ کدوم از دوستات یادم نیست

-باشه بیا بریم اول از اونجا شروع کنیم

تقریبا همشونو بهم معرفی خیلی خسته شده بودم به خطر همین به فؤاد گفتم:

-بیا بریم بشینیم من خسته شدم

-باشه بریم

قبل از اینکه بریم صدای یک نفر ما رو متوقف کرد

-فؤاد نمیخوای معرفی کنی

به طرف صدا برگشتم

-چرا که نه ایشون پسرعموم رائد و ایشونم نامزدم فائزه

اصلا از طرز نگاهش خوشم نمیومد انگار که میخواست ادمو خفه کنه نمیدونم چرا ولی با شنیدن اینکه نامزدشم یکه خورد

نصبعد دستم رو گرفت که بریم که دوباره رائد گفت: پدر و مادرتم از وجود این نامزد خبر دارن؟!!

فواد کمی دستپاچه شد ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت : به زودی می برمش پیششون تو نگران این چیزا نباش!

بعد مصمم به وسط سالن رفت . وبه گروه ارکست اشاره ای کرد و آنها شروع به نواختن آهنگی برای رقص دو نفره کردند.

با شروع آهنگ مهمانها که در گروههای چند نفری ایستاده و صحبت می کردند به ناگاه متوجه من و فواد شدند که مثلا می رقصیدیم! البته من که اصلا نمی دونستم چیکار باید بکنم پس فواد بود که منو به همراه خودش می چرخوند!یه دستش رو دور کمرم حلقه زده بود و با احتیاط منو به همراهی خودش وا می داشت !بعد از لحظات اولیه متوجه شدم که منم یه چیزایی بلدم چون دیگه مثل اول رقص نبود که نمی دونستم چیکار باید بکنم .فوادم متوجه شد و برقی از رضایت تو چشماش درخشید!

آهنگ که تموم شد .حضار با کف زدن تشویقمون کردند. فواد تعظیم کوتاهی کرد و آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:این قدر مثل آدمای گیج نگاهشون نکن اقلا یه لبخند بهشون بزن !

با همان گیجی به زور لبخندی زدم .و این بار همراه هم نزدیک مهمونا می رفتیم و توسط فواد به هم معرفی می شدیم. خانمها بیشتر لباسهای بلند و ماکسی پوشیده بودند که پولک و منجوق زیادی توی پارچه اش به کار رفته بود برای همین خیلی برق می زدند! مردها هم بیشتر سبیلهای پر پشت و چخماقی داشتند.

معرفی که تموم شد. سئوالی که برام پیش اومده بود پرسیدم: مهمونا که یا همکارات بودن یادوستات ! پس بقیه فامیلت کجان؟ آخه به غیر از پسرعموت کسی از خانواده و فامیلت رو بین مهمونا ندیدم!

فواد چشماش رو تنگ کرد و مو شکافانه نگاهم کرد و گفت:

یعنی یادت نیست؟ بهت گفته بودم خانواده ام توی یه شهر دیگه به نام ناصریه زندگی میکنند حالا وقتی حالت بهتر شد می برمت اونجا چون عروسی رو باید اونجا بگیریم!

دوباره ارکستر نواختن آهنگ رو شروع کرد و این بار بیشتر مهمونا برای رقص با همراهاشون به وسط سالن رفتند.

فواد دستم رو گرفت تا بازم برای رقص ببره که با التماس بهش گفتم : نه تو رو خدا ! من همین جوری هم سرگیجه دارم دیگه اون وسط هی بچرخم حالم بدتر میشه.

با نگرانی نگاهی بهم کردو دلسوزانه گفت : راست میگی فراموش کرده بودم تو هنوز ضعیف و بیماری ! پس همینجا روی مبل بشین تا من برم بین مهمونا؛ زشته همین جوری به امون خدا ولشون کنم!

لبخند اطمینان بخشی بهم زد و دور شد .نگاهم به مهمونا افتاد با خودم فکر کردم چرا همه چیز برام این قدر عجیب و نا آشنا میاد؟ حتی آدمای این خونه هم به نظرم بیگانه میان !یعنی همه اینا عوارض افتادن از پله ها و فراموشیه؟

صدایی از مبل کناری باعث شد از این افکار وحشت آور بیرون بیام. -: یه دختر خوشگل مثل تو چه افکاری میتونه داشته باشه که این قدر وحشت توی چشماش موج بزنه؟

بهش نگاه کردم ، بازم رائد !این پسره با نگاههای شیطانیش اعصابم رو خورد میکرد.

چون جوابی نشنید با یه لبخند مسخره و ناباور ، باز ازم پرسید: خوب بگو ببینم از نامزدت راضی هستی ؟

ناچار از پاسخ گفتم :خوبه !

لبخند شیطانیش بزرگتر شد و یه تای ابرویش را بالا بردگفت _خوبه؟! فقط همین!! پس معلومه خوب بهت نمیرسه! اگه بخوای من خوشحال میشم به جای اون به نامزد دوست داشتنی ایش رسیدگی کنم!

متحیر به صورتش نگاه کردم منظورش از این حرفا چیه؟ که دستی بر شانه ام گذاشته شد و هرم نفسهای فواد که کنار گوشم زمزمه می کرد رو حس کردم که با خشم می گفت : برای چی این قدر به صورت این مردکه هیز میخ شدی؟

وبعد نگاه خشمناکش روبه رائد دوخت و با همان صدای خفه به طوری که مهمونای دیگه متوجه نشن گفت: رائد احترام خودت رو نگهدار کاری نکن که حرمت مهمون رو بشکنم و از خونه مثل سگ پرتت کنم بیرون !_رنگ از رخ رائد بطور آشکاری پرید!

و بدون این که فرصتی برای پاسخ بده دستم رو با عصبانیت گرفت و بلند کرد و گفت :استراحت بسه پاشو باید از لحظات این مهمونی استفاده کنیم!

فشار زیاد دستهاش روی بازوهام باعث شد احساس درد بکنم ولی می ترسیدم که اعتراض کنم و بیشتر باعث عصبانیتش بشم.

تاآخر شب که مهمونا رفتن از نگرانی عکس العمل فواد تو خلوت دل تو دلم نبود و گویا این نگرانی توی چهره ام مشخص بود چرا که یکی از خانمها موقع خداحافظی به شوخی گفت : جناب فواد نامزدتون خیلی مضطربه قصه چیه؟نکنه بعد رفتن ما قراره شکنجه اش کنی؟_و البته همه این حرف را به حساب دیگه ای گذاشتن و بلند خندیدند ولی چهره فواد با این که الکی می خندید بازم سرختر از حد معمول بود.

آخرین مهمون که از خونه بیرون رفت فواد با همون عصبانتی که فکرش رو می کردم دستم رو کشید و به طرف اتاقم برد در اتاق رو که بست منو به شدت به طرف تخت هول داد و فریاد کشید : اون مرتیکه بی همه چیز چی در گوشت پچ پچ می کرد که این طور مبهوتش شده بودی؟

گیج ناله کردم: نمی دونم به خدا نمی دونم داشت درباره این که از تو راضی هستم و تو بهم خوب میرسی می پرسید !

صدای بلند سیلی محکمی که روی صورتم فرود اومد اونقدر توی سرم پیچید و باعث شد نفهمم که بعداز اون فواد با اونهمه فریاد چی داره میگه! دستم رو روی صورتم که به شدت می سوخت گذاشته بودم واشک مثل سیل از چشمام سرازیر بود . خدا رو شکر که فواد هم بعد از دقایقی بالاخره از فریادزدن خسته شدو بیرون رفت .

سرم رو روی تخت گذاشتم و از ته دل زار زدم .گریه ام همه اش به خاطر اون یه دونه سیلی نبود بیشتر برای این دلم می سوخت که نمی فهمیدم چی شده و چه گناهی مرتکب شدم ! بلاخره سردردی که از اواسط مهمونی شروع شده بود و حالا با این همه گریه لحظه به لحظه شدیدتر می شد باعث شد از گریه کردن دست بردارم؛ هر چند عجیب بود چون حس میکردم خیلی وقته که این قدر راحت گریه نکردم ! لباس بلند و پر ازسنگ دوزی مهمونی خیلی به پوستم فشار می اورد کلافه بلند شدم و درش آوردم و پرتش کردم روی زمین و همنوجور با زیرپوش زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم!نصف شب بود که با صدای در اتاقم از خواب بلند شدم حدس زدم باید فؤاد باشه به خطر همین از زیر پتو بیرون نیومدم چون لباسم مناسب نبود اومد و روی تخت نشست نمیتونستم از خودم حرکتی نشون بدم چون متوجه میشد بیدارم پتو رو صفت گرفته بودم صورتم اون ور بود نمیدونستم چیکار داره میکنه صورتشو نزدیک گردنم اورد چون هرم نفسهای گرمش رو روی گردنم حس میکردم دستشو روی گونم گذاشت همون طرفی که بهش سیلی زده یک لحظه چشمام لرزید متوجه شد چون گفت:

–میدونم بیداری پس بلند شو بشین کارت دارم

اصلا از جام تکون نخوردم پتو رو هم صفت دور خودم پیچونده بودم

–اگه بلند نشی خودم به زور بلندت میکنم

وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم با یک حرکت پتو رو از دورم برداشت نمیتونستم هیچ حرکتی انجام بدم خودش هم فکر کنم گیج شده بود چون تا یک دقیقه هیچ حرکتی نکرد با احساس دستی روی بدنم.....

سعی کردم به خاطر بیارم قبلا هم این کارا رو میکرد یا نه.آروم گفتم:

_بذار بشینم.

حس کردم عقب رفت و من صاف نشستم.آروم گفتم:

_فواد یه سوال بپرسم؟

با بی حوصلگی گفت:

_بگو.

_ما قبلا با هم رابطه داشتیم؟

بهم نگاه کرد و گفت:

_خودت چی فکر میکنی؟

_میدونم که هنوز...هنوز مثل قبل از نامزدیمونم،اما...

ادامه ندادم.بهم نگاه کرد و گفت:

_نداشتیم.

ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

_خوبه.

با عصبانیت و خشم گفت:

_چرا؟؟

اعتراف میکنم ازش میترسیدم.زیر لب گفتم:

_خب..چیزه...من خب،خب نمیخواستم چنین لحظه ای رو فراموش کرده باشم!

لبخندی زد اما صورتش مردد بود که حرفمو باور کنه یا نه.بغلش کردم و گفتم:

_شب بخیر.

خواستم از بغلش بیرون بیام که محکمتر منو گرفت.با خنده گفتم:

_در نمیرم،قول میدم!...میذاری بخوابم؟

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون.وقتی رفت دوباره زیر پتوم خزیدم و زیر لب گفتم:

_مزخرف!من واقعا عاشق این بودم؟!

**

وقتی بیدار شدم آفتاب کل اتاقم رو روشن کرده بود.به آرومی از تخت پایین اومدم و یه بلوز شلوار پوشیدم و رفتم بیرون.

خونه از حرف زدن ساکنینش فارغ بود اما میتونستمصددای کار کردن خدمتکارا رو بشنوم.پایین که رفتم یهو دو نفر جلوم سبز شدن که باعث شد من جیغ بکشم.

_خانوم حالتون خوبه؟!

به زور لبخند زدم و گفتم:

_ببخشید ترسیدم...شما؟

بهشون میخورد زیر 25 باشن.یکیشون که لهجه عجیبی داشت،گفت:

_آقا گفته ما 24 ساعته در خدمت شما باشیم.

اخمی کردم و گفتم:

_چی؟

دختر با ترس گفت:

_حرف بدی زدم؟

با تعجب گفتم:

_نه نه..فقط چرا همچین کاری کرده؟

_کی؟

_آقا...یعنی فواد!

_گفتن ممکنه احتیاج به کمک داشته باشین.

اون یکی دختر با شک و تردید بهم نگاه کرد و گفت:

_شما حالتون خوبه؟

_آره...آره،من خوبم!

حس عجیبی داشتم،همه چی برام گنگ بود.هیچیو درک نمیکردم.گفتم:

_فواد کجاس؟

_آقا رفتن سر کارشون.

_واقعا؟...کجا؟

_نیمدونم.حتما نزدیکای مرز.

_مرز؟چه مرزی؟

مطمئن بودم فکر میکردن دیوونه م.همون که لهجه ش عجیب غریب بود گفت:

_مرز ایران و عراق.

_ایران...کشور من... ایران.اون اونجا چی کار میکنه؟!

با صدای بلند من از جا پریدن و گفتن:

_خانوم...فرمانده ن دیگه!

_فرمانده ی کجا؟

وقتی صورت بهت زده و توام با تردید اونا رو دیدم سریع گفتم:

_یعنی...فرمانده کدوم گروه؟

_ما نمیدونیم خانوم.

_باشه میتونین برین.

همونجا وایسادم تا کمی اطلاعاتی رو که تازه فهمیده بودم،واسه خودم مرور کنم که دیدم هیچ کدومشون تکون نمیخورن.پرسیدم:

_خب چرا نمیرین؟!

جفتشون با سرعت از جلوی چشمم دور شدن و من آروم آروم رفتم و خودمو رو یه مبل انداختم.لب مرز...چرا اونجا؟این همه جا!فرمانده س.یعنی فرمانده جنگیه!؟آخه جنگ چی؟!

یه پیرمردی لخ لخ کنان جلو اومد و گفت:

_خانوم...ببخشید،استخر آماده س!

_استخر؟!

_آقا گفتن میخواین برین استخر.

_آها...یادم رفته بود،ممنون.

تا بلند شدم دوباره همون دو نفر اومدن روبروم.خوشحال شدم،چون بهشون نیاز داشتم.پرسیدم:

_مایوی من کجاس؟

_تو اتاقتون.میرین استخر براتون بیارم یا خودتون میخواین برش دارین؟

آروم گفتم:

_یکیتون با من بیاد،یکیم برام بیارتش...ممنون.

استخر که روبروی خونه و تو یه محیط بسته بود واقعا نمای شیکی داشت.پس از چند دیقه اون یکی خدمتکار اومد و یه ربع بعدش من تو آب بودم.

واقعا لذت بخش بود...آب سرد قلقلکم میداد و باعث میشد برای اینکه من گرمم بشه به خودم تکون بدم.

همونطور که برای خودم رو آب حرکت میکردم با خودم گفتم:

_فرمانده...فرمناده چی؟...اصلا موهای من چرا انقد کوتاهه؟!عکسیم از خودم–...آره،باید بهش بگم عکسای گذشته مو بهم نشون بده!

با این فکر از آب بیرون اومدم گفتم:

_بچه ها...کجایین شما دو تا؟!

در حالی که دامنشونو میتکوندن با عجله و صورتی سرخ شده اومدن جلوم و گفتن:

_بله خانوم.

_میخوام لباس عوض کنم.

**

شنیدم که زیرلب میگفتن:

_چقد به خودش میرسه.انگار نه انگار با هم تازه نامزدن،فک کرده اینجا کجاس!؟مادر من با 8 تا بچه بازم جرأت نمیکنه از این کارا کنه!

ناراحت شدم.خواستم برگردم بهشون یه چیز بگم ولی گفتم شاید بتونم از تجربیاتشون استفاده کنم!برگشتم به سمتشون و گفتم:

_من هنوز اسم شما دو تا رو نمیدونم.

سریع صحبتشونو قطع کردن و یکیشون که مسن تر بود گفت:

_من جمیله م...اینم هاجره.

هاجر همونی بود که لهجه بامزه ای داشت.دوباره پرسیدم:

_از کی اینجا کار میکنین؟!

_از زمانی که شما اومدین!

_واقعا من-

در باز شد و فواد با قیافه خشمگین وارد شد.اون دو تائم بلند شدم بدو بدو بیرون رفتن.رو تخت نشست و گفت:

_بیا جلوم بشین.

آروم از روی صندلی بلند شدم و با ترس و لرز جلوش نشستم:

_بله؟

_تو عقل تو کله ت نیس نه؟!

_چی!؟

_بدون حجاب رفتی جلو اینو اون؟!

حالا میفهمیدم اون دو تا چی میگن.اینجا همه فرهنگی عرب داشتن.فرهنگ عرب،فرهنگ من چی بود؟!

_هوی با توئم...دفعه آخرت باشه این کارو میکنیا!

_اما من که نمیدونس-

_حالا که میدونی.دیگه تکرار نشه.

نفس عمیقی کشیدم.بغض کرده بودم،یعنی قبلنم شخصیتم انقدر ضعیف بود؟!زیر لب گفتم:

_اگه اینجوریه برو بیرون.

_چرا؟!

_مگه نمیگی حجابتو نگه دار؟!...خب منو تو هنوز زن و شوهر نشدیم،بفرما بیرون.

_چرا چرت و پرت-

_میشه خواهش کنم بری بیرون عزیزم؟

_خواهش کن.

_برو بیرون لطفا.

لبخندی زد و رفت بیرون.بغضم ترکید...هنوز خودمو نشناخته بودم و این اومده بود بالای سرم دعوا راه مینداخت.

با صدای هاجز از رو تخت بلند شدم:

_خانوم شام حاضره.

با صدای هاجر از روی تخت بلند شدم!

-خانوم شام حاضره

-باشه تو برو من الان میام

یه تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت یه لباس پوشیده ای رو انتخاب کردم و اونو پوشیدم من باید حال اینو بگیرم امشب

-سلام

با شنیدن صدام سرشو بالا گرفت

-سلام بیا اینجا بشین

رفتم دورترین مرکز بهش نشستم با تعجب بهم نگاه کرد

جوابشو دادم:

-اینجا راحت ترم

شونه هاشو با بیقیدی بالا انداخت حرصم گرفت

-هر جور راحتی

-راستی فودا من میخوام امشب عکسامونو ببینم

حس کردم که یکم جا خورد

-چی شد که یاد عکسا افتادی؟

-خودم گفتم شاید اگه عکسا رو ببینم چیزی یادم بیا

-باشه ولی الان اینجا نیست باید صبر کنی تا بریم خونه ما چون عکسا اونجاست

-پس کی میریم اونجا؟

با لحنی محکم گفت:

-بهتره الان غذاتو بخوری وقت واسه ی این حرفا زیاده

این چرا این قدر بداخلاقه من که چیزی نگفتم

حوصلم سر رفته هر روز تو خونه بودم از موقعی که از بیمارستان اومدم هنوز هیجا نرفتم استخرکه نمیشه استفاده کرد پس من چی کار کنم ای خدا

باید امروز بهش بگم منو ببره بیرون تو حیاط رفتم حداقل اینجا دیگه میتونم برم موهامو باز گذاشتم الان دیگه بزرگتر شدن میشه اونا رو بست صدای بوق ماشین اومد حتما فواده سریع رفتم به طرف در فواد با تعجب از ماشین پیاده شد

-سلام اینجا چی کار میکنی؟ نکنه به استقبال من اومدی؟

به سمتش رفتم

-هم نه هم اره میخواستم بهت بگم منو ببری بیرون اخه حوصلم سر رفته میخوام یکم خیابونارو ببینم

-نه امروز نمی شه

-اخه چرا؟

-امروز یه مهمون خاص داریم مگه خدمتکارا بهت نگفتن؟

-نه به من که چیزی نگفتن حالا نمیشه پنج دقیقه بریم بیرون اخه حوصلم واقعا سر رفته

با لحن محکمی گفت:

-نه مهمونا تا یک ساعت دیگه میان برو لباس مناسب بپوش

بعد از این حرف رفت به طرف ساختمون

حالم اساسی گرفته شد حتی واسه پنج دقیقه هم واسه من وقت نداره باشه امشب حالتو اساسی میگیرم

رفتم سمت کمد لباسی یه لباس پوشیده با یدونه شال همرنگش انتخاب کردم حدس زدم با این لباسا فواد عصبانی میشه از اتاقم بیرون نرفتم تا فواد اون لحظه منو نبینه

بعد از یک ساعت مهمونا اومدن همون لحظه که اونا وارد سالن شدن من از پله ها پایین اومدم مهمونا شامل سه نفر بودن یه مرد و زنشو دخترش مرده که از همن اول میخورد بهش که مرد کثیفی باشه زنه هم که خودشو غرق کرده بود تو طلا و

دختره که از همون اولش اویزون فواد شده بود دختره ایکبیری با اون طرز لباس پوشیدنش رفتم به طرفشون با مرده سلام کردم و بدون توجه به دست دراز شده اش با زنش و دخترش دست دادم

با زنش و دخترش دست دادم و سلام کردم دختره که همون سلام نمیکرد بهتر بود چون معلوم بود داره به زور سلام میکنه و از من خوشش نمییاد رو به فواد و گفت:

-فواد معرفی نمیکنی؟

فواد رو به من کرد و گفت:

-ایشون نامزدم هستند و اسمشون فایزه ست

تا این حرفو زد دختره جا خورد فکر کنم انتظار همچین چیزی رو نداشت

رو به پیرمرده گفت:

-ایشونم اقای سعیدی هستند و خانمشون فوزیه و این دختر خانمشون هم راضیه ست

و رو به انها کرد و گفت:

-ببخشید که سر پا نگه تون داشتم بفرمایید از این طرف بفرمایید

اونها رو به طرف سالن برد اصلا از این خانواده خوشم نمی یاد به خصوص دختره چون اصلا فواد و ول نمیکرد نمیدونستم اونا چی کارن که فواد احترام خاصی واسه اونا داشت یادم باشه از خوده فواد بپرسم موقع شام خوردن میخواستم برم پیش فواد بشینم که اون دختره ... سریع رفت جای من نشست اون طرف فوادم پیرمرده نشسته بود ناچارا رفتم بغل فوزیه خانم نشستم دختره اصلا شرم نداشت بعد از شام هم فواد و اقای سعیدی نشستند کنار هم و در مورد نمیدونم چی بحث میکردند ساعت تقریبا یک نصف شب بود که بلند شدند که برند من که همش همینجور خمیازه میکشیدم

بعد از رفتنشون رو به فواد گفتم:

- اه اینا دیگه کین من که اصلا ازشون خوشم نیومد بخصوص دختره

فواد که سعی میکرد خندشو مخفی کنه گفت:

-چرا مگه چی کار کرده؟

-اه دختره لوس از خود راضی مثل کنه بهت چسبیده بود من که نامزدتم اینجوری بهت نمیچسبم که اون دختره اه اصلا حرفشم نزن

فواد بلاخره طاقتش تموم شد و با صدای بلند زد زیر خنده چقدر جذاب میشد وقتی که اینجوری میخندید

حرصم گرفت دستمو به کمرم زدم و گفتم:

-چرا میخندی نکنه خودت خوشت اومده

بعد از اینکه خندش بند اومد در حالی که هنوز اثار خنده روی صورتش بود گفت:

-کوچلو این فکرای منحرفو از خودت دور کن این چه حرفیه که میزنی نکنه به اون حسودیت میشه خوب تو هم بیا بغلم

-چه پرو برو به همونا بچسب لازم نکرده بیای خودشیرینی کنی

خنده از رو لبش پاک شد اهسته گفت:

-من اگه میخواستم اونا رو بگیرم که نمی یومدم عاشق تو بشم

تو دلم کیلو کیلو قند میسابیدن ولی اصلا بروی خودم نیاوردم

از موقعیت استفاده کردمو گفتم:

-فواد فردا منو میبری بیرون

-فردا نه خودم کلی کار دارم بزار واسه یه روز دیگه

توی زوقم خورد رفتم به طرف اتاقم

-کجا نشسته بودی حالا

چه پروه کلی تو زوقم زده حالاهم میگه نشستی حالا

-خستم میخوام بخوام

توی این چند روز هر بار به فواد میگفتم که بیا منو ببر بیرون یه بهونه ای میاورد که نه کار دارم دیر وقته دیگه خسته شده بودم از توی خونه نشستن

یه روز که هاجر و جمیله سرشون به کارشون گرم بود رفتم به طرف در حیاط و اهسته از در حیاط گذشتم و از اونجا دویدم به طرف کوچه اصلا حواسم به اطراف نبود تا موقع برگشت اونا رو یاد بگیرم میخواستم ده دقیقه بر بگردم از بس که توی خونه بودم حواسم پرت شد وای که چه هوای گرمیه بیرون ولی می ارزه چون همش تو خونه بودم حواسم به ساعت نبود حالا که نگاه ساعت میکنم میبینم دو ساعته که از خونه اومدم بیرون الاناست که فواد بیاد خونه حالا از کدوم طرف اومدم من پاک گیج شدم پاهام که حسابی خسته شدند اهان فکرکنم همین کوچه باشه

وای نه اینم نیست نمیدونم حالا چی کار کنم نزدیک شبه نمیشه هم که از مردم پرسید چون اسم کوچشم بلد نیستم دیگه شب شده پاهام که دیگه سرخ شده بودن فکر کنم میخواد تاول بزنه

نگاه ساعت کردم وای ساعت ده شبه توی این ساعت عجیبه پرنده هم پر نمیزنه حالا چی کار کنم دیگه راه هم نمیتونم برم اشکام همینجور خودبه خود میاد بیرون یه گوشه میشینم و زانوهامو بغل میکنم همینجور دارم میلرزمو عرق میریزم هم از ترس و گرما و هم از خستگی

همون لحظه یه ماشینی با سرعت تمام جلو پام ترمز می کنه و یک نفر از اون میاد پایین دعا میکنم فودا باشه نور چراغ ماشن میفته توی چشمام و باعث میشه اون شخصو نبینم جلوم وایمیسته منم بلند میشم....

از جام بلند شدم خود به خود حالت تهاجمی بخود گرفتم چهرش اصلا مشخص نبود نزدیک بود که با شوت اونو بزنم نمیدونم این چیزا رو از کی یاد گرفتم بعد از چند ثانیه که دقت کردم به صورتش فهمیدم که فواد وای که چقدر هم عصبانیه با خوشحالی نگاهش کردم میخواستم حرف بزن که با سیلی که به صورتم زد برای چند صدم ثانیه برق از سرم گذشت دستمو روی صورتم گذاشتم این بار دوم بود که به من سیلی میزد دستمو کشید و منو برد به طرف ماشین در ماشینو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین این چرا این جوری میکنه من که کار بدی نکردم خودشم ماشینو دور زد و سوار ماشین شد

-من...

-خفه شو میدونم از این به بعد چی کارت کنم

-اخه من که کار بدی نکردم

به سرعت به طرفم برگشت صورتش از عصبانیت سرخ شده بود

فکر کنم حرف نزنم بیشتر به نفعمه ماشین و جلوی در نگه داشت چند بوق پی در پی زد یکی از خدمتکارا به سرعت در رو باز کرد ماشین وارد حیاط کرد و انو نزدیک پله ها نگه داشت

خودش اول پیاده شد و بعد به طرف من اومد دست منو کشید و منو از ماشین پیاده کرد همه خدمتکارا بالای پله ها وایستاده بودند وقتی که از پله ها بالا رفتیم وایستاد و جلوی همه خدمتکارا رو به من گفت:

-از این به بعد واسه ی هر کاری حتی اب خوردن هم باید از من اجازه بگیری

بعد رو به خدمتکارا کرد و گفت:

-شما هاهم هر کاری که این کرد باید بیاین و به من خبر بدین اگه بشنوم یکی از شما بهش کمک کرده اخراجش میکنم

بعد با صدای بلند گفت:

-فهمیدین

-بله قربان

و بعد دست منو کشید و منو برد توی اتاقم وقتی از کنار خدمتکارا رد میشدیم همه با غضبناک نگاهم میکردند انگار که از من بدشون میاد

خیلی سعی کرده بودم که جلوی بقیه اشک نریزم

همین که وارد اتاقم شدیم اشکام خود به خود پایین اومدن

دستمو روی صورتم گذاشتم تا فواد اشکامو نبینه

-همینجا توی اتاقت می مونی تا من نگفتم نمی یای بیرون فهمیدی؟

سر مو تکون دادم

اینبار باصدای بلندتری گفت:

-نشنیدم چی گفتی

با صدای گرفته ای گفتم:

-بله

بعد درو محکم بست خودمو روی تخت پرت کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه نمیدونم چرا اینجوری رفتار میکرد انگار از یه چیزی ترسیده بود نمیدونم کی خوابم برده بود که صبح با یه سر درد وحشتناکی از خواب بلند شدم فکر کنم اثار گریه کردن باشه صدای در اتاقم اومد

-بفرمایید

اومد تو هاجر بود

-خانوم اقا گفتند بیاین صبحانه بخورین

-برو بگو من میل ندارم

و پتو رو روی سرم گرفتم بعد از چند دقیقه در به شدت باز شد حدس زدم باید فواد باشه پتو رو محکم از روی صورتم کشید و پرت کرد زمین

-همین الان بلند میشی میای پایین

مگه جرات مخالفت داشتم

-باشه تو برو من الان صورتمو میشورمو میام

سر میز صبحانه میخواستم دورترین نقطه بهش بشینم که با تحکم گفت:

-بیا اینجا بشین

به طرفش رفتم و روی صندلی کناریش نشستم...

کنارش نشستم و سرمو انداختم پایین تا چشمم به صورتش نیفته.داشتم نونی رو که روی میز بود ریز ریز میکردم که گفت:

_چرا نمیخوری؟!

_میل ندارم.

_بخور ببینم!

نفس عمیقی کشیدم و یه تیکه از همون نونی که ریز کرده بودم گذاشتم دهنم.برای اینکه اشکام سرازیر نشن تند تند یه چیز میذاشتم دهنم.سر میز خرمائم بود.سریع چندتا برداشتم و گذاشتم دهنم.

فواد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_چرا اینجوری میکنی!؟آروم بخور!

بی اهمیت بهش لیوان آب پرتقال رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.با پشت دست دهنم رو پاک کردم و گفتم:

_من صبحونه م رو خوردم.میتونم برم؟

اخمی کرد و گفت:

_نخیر میشینی تا من صبحونه م تموم شه.

وقتی با این لحن صحبت میکرد،ناخودآگاه ازش حرف شنوی میکردم.پس ا چند دیقه ازش پرسیدم:

_تو فرمانده کجایی؟

_چی؟

_تو فرمانده ای...اما نمیدونم فرمانده کجا.فرمانده کجایی؟

با دستپاچگی گفت:

_برای چی میخوای بدونی؟

آروم گفتم:

_بالاخره باید بدونم همسرم چی کاره س یا نه؟

لبخندی زد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

_تو از کجا فهمیدی من فرمانده م؟

کلافه م کرده بود،چرا مثل آدم جواب نمیده؟!با عصبانیت گفتم:

_مگه فرقیم میکنه؟!

_من باید بدونم.

دستم روی میز کوبیدم و گفتم:

_هاجر و جمیله گفتن...حالا بگو.

فنجون چاییش رو روی میز گذاشت و گفت:

_تو برو بالا..بعدا بهت میگم.

میدونستم که الان هرچقدرم اصرار کنم،بازم بهم نمیگه.زیرلب گفتم:

_حالم ازت بهم میخوره!

و بدون اینکه بهش نگاه کنم از پله ها بالا رفتم.روی تختم دراز کشیده بودم که صدای داد و شکستن ظرف از پایین اومد.سریع از اتاق بیرون رفتم و دیدم فواد داره سر جمیله و هاجر داد میزنه و اونائم ساکت سرشونو انداختن پایین.فواد لیوان دیگه ای رو کوبید زمین و گفت:

_مگه من به شما نگفتم هیچی بهش نگین؟!ها؟!

این دیگه چه دیوونه ای بود!داشت دونه دونه ظرفای چینی رو میانداخت زمین!چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چی میگه،چیزی بهش نگین.یعنی به من؛چرا بایدچیزی به من نگن؟!هاجر با صدایی که میلرزید گفت:

_آقا ببخشید ما فکر نمی-

_فکر نمیکردین!؟من بهتون گفتم هیچی نگین!درسته؟!گفتم هیچی!

خواست ظرف دیگه ای رو بندازه زمین که وارد آشپزخونه شدم و گفتم:

_چرا سر اینا داد میکشی ها؟!

سریع به طرفم برگشت و گفت:

_تو اینجا چی کار میکنی؟

بی توجه به سوالش داد زدم:

_که چیزی به من نگن؟!سر اینکه به من حرف زدن سرشون اینجوری داد میزنی؟!

با عصبانیت گفت:

_اونا حق نداشتن بهت چیزی بگن!

_چرا؟!مگه چه رازی راجع به تو وجود داره که من نباید بدونم؟!

سشو تکون داد و گفت:

_بعدا میفهمی...شما دو تائم اخراجین.

سرشون رو بالا اوردن و با ترس و التماس به فواد نگاه کردن:

_آقا تو رو خدا شما که میدو-

فواد داد زد:

_اخراج!

من جلوی هاجر و جمیله وایسادم و گفتم:

_اخراج نمیشن!

_فواد بهم نگاه کرد و گفت:

_فائزه تو دخالت نکن،واست دو تا دیگه استخدام میکنم.

_اینا اخراج نمیشن!نه به خاطر اینکه به من حقیقتو گفتن.

_فائزه برو تو اتاقت.

دوباره این لحنش...اما جای اینکه بهش گوش کنم گفتم:

_نه فواد...اونا هیچ جا نمیرن.

رومو کردم سمت هاجر و جمیله و گفتم:

_لطفا باهام بیایین بالا.باهاتون کار دارم.

و خودم در حالی که زمینو با دقت نگاه میکرد که پام رو شیشه نره،جلوتر از اوان راه افتادم.حس کردم دنبالم نمیان؛سرمو به سمتشون برگردوندم و درحالی که هنوز راه میرفتم،گفتم:

_بیایین دیگه،چرا وایسادی-آی.

کف پام چنان سوخت که حتی نتونستم بلند داد بزنم.فقط به پام نگاه میکردم که یه شیشه رفته بود توش و ازش خون میچکید.فواد به سمتم دویید و بلند کرد و از آشپزخونه بیرون برد.منو روی مبل نشوند و با دستپاچگی داد زد:

_یه چیز بیارین اینو ببندم..با شماهام!

_هاجر و جمیله واسش باند و بتادین اوردن و اوم با دستایی لرزون پامو گرفت.چشمامو بسته بودم و محکم لبمو گاز میگرفتم تا یه وقت داد نزنم.یه لحظه پام سوزشش دوبرابر شد و انقد محکم لبمو گازگرفتم که شوری خونو تو دهنم حس کردم:فواد شیشه رو از پام بیرون کشیده بود.

بعد از اینکه پامو بست،بغلم کرد و گفت:

_چرا حواست نیست؟ها؟!

آروم آروم از پله ها بالا رفت،با یه دست در اتاقو باز کرد و منو روی تخت گذاشت.کنارم روی خت نشست و گفت:

_حالا گریه نکن.ببین چه اشکی میریزه!شب میبینمت،خب؟الان باید برم سرکار.

پیشونیم رو بوسید و از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت.همه این اتفاقا تقصیر اون بود،با حرص زیر لب گفتم:

_ازت متنفرم.

به لحظه وایساد.فکر نمیکردم صدامو شنیده باشه!اما بدون اینکه چیزی بگه یا حتی به سمتم برگرده از اتاق بیرون رفت.

**

شب واسه شام پایین نرفتم و فوادم چیزی بهم نگفت.هاجر و جمیله که از صبح ندیده بودمشون به اتاق اومدن و جمیله گفت:

_خانوم...خیلی ممنون مه نذاشتین ما اخراج بشیم.به خاطر ما اینجوری شدین.

هاجرم با حرکت سرش حرف جمیله رو تأیید کرد.خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و فواد اومد تو.هاجر و جمیله با ترس و بدو بدو از اتاق بیرون رفتن.از حرکتشون خنده م گرفت و با دهن بسته خندیدم.

فواد روی تخت نشست و گفت:

_بهتری؟

_بله خوبم.

_عصبانی ای؟

_نخیر عصبانی نیستم.

_مطمئنی!؟

_اوهوم...دلیلی نداره عصبانی باشم!

لبخندی زد و گفت:

_ولی ناراحتی!

با کلافگی گفتم:

_که چی؟!میخوای حال منو بپرسی؟!میبینی که زنده م نفس میکشم،متأسفانه!حالائم برو بیرون میخوام بخوابم.

_مگه من چی کار کر-

_تو هیچ کاری نکردی.مشکل منم...برو بیرون فواد.میخوام لباسمو عوض کنم.

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت.بلند شدم رفتم لباس خواب پوشیدم،اما حواسم نبود و سنگینیم رو روی پای زخمیم انداختم و از درد همونجا روی زمین نشستم.بعد از چند دیقه که حالم اومد سر جاش،دو تا قرص آرامبخش که صبح فواد تو اتاقم گذاشته بود رو بداشتم و خوردم و روی تخت دراز کشیدم.

صبح که چشمام رو باز کردم حس کردم تو بغل یه نفرم!باترس برگشتم و دیدم فواد دستشو دور کمرم حلقه کرده و خوابیده.تو خواب عین بچه ها میشد،یه بچه کوچیک که ته ریش داره!خنده م گرفت و با خودم گفتم:

_ولی خودمونیما...همچینم بدم نمیاد بغلش باشم!

دوباره به خودم خندیدم و بیشتر تو بغلش رفتم و دستمو رو دستاش گذاشتم؛خودمم این احساسات ضد و نقیضم رو درک نمیکردم.ازش متنفر بودم،اما بهش احتیاج داشتم.یه جورایی انگار تنها کسی بود که میتونست به منی که هیچی از گذشتم نمیدونم محبت کنه و همه چیو برام توضیح.

همین که دستاش کم کم از روی کمرم بالاتر اومدن،احساسم تغییر کرد...

با ارنج دستم محکم زدم به شکمش و سر جام نشستم با ترس سرجاش نشست فکر کنم خواب بود و گرنه اینجوری گیج نمیزد

-چی شده ؟

بزور جلوی خندمو گرفتم

-هیچی تو به ادامه خوابت ادامه بده فکر کنم خواب قشنگی میدیدی نه؟

-دیونه ایها اینجوری ادمو بیدار میکنن

بعد از کمی مکث متوجه موقعیتم شدم یه اخم کردم و گفتم:

-تو اینجا چی کار می کنی چرا اینجا خوابیدی؟

-همینجوری دلم خواست

تو دلم گفتم دلت بیجا میکنه

-حالام برو بیرون میخوام لباس عوض کنم

همینجور که به طرف در میرفت برگشت به طرف من و گفت:

-راستی پات چهطوره؟بهتره درد نمیکنه؟

-نه الان بهتره فقط یکمی درد میکنه

-باشه اگه مشکلی داشتی صدام کن زودم بیا پایین تا صبحانه بخوریم

پشتشو که به من کرد زبونمو براش در اوردم که همون لحظه هم برگشت و میخواست چیزی بگه که منو تو این وضعیت دید اول با تعجب زل زد به من و بعد از چند ثانیه صدای خندش به هوا رفت خودمم خندم گرفت

-اخه این چه کاریه دختر؟

بعد از این حرف بیرون رفت ولی از همون بیرونم صدای خندش می یومد

****

امروز پسر عموی فؤاد اومده بود و ما رو برای مهمونی اخر هفته دعوت کرده بود زیاد راضی نبودم که بریم بعد از اون مهمونی این دومین دفعه بود که پسرعموی فؤاد و میدیدم اصلا ازش خوشم نمی یومد به نظرم زیادی هیز بود فؤاد خیاط اورده بود تا واسه من لباس بدوزه خیاطه هم به من نگفت چه مدلی میخواد بدوزه گفت که طرح از فؤاده چه جالب یعنی اونم تو این چیزا وارده

همون روز مهمونی خیاط لباس را اورد وای خیلی خوشگله

پارچش ساتن زرشکی بود مدلش هم از پشت بلند بود و از جلو به صورت هلالی باز بود فقط یکم پشتش زیادی باز بود که اگه یه شال روم بزارم حله

ارایشگره هم اومد سریع کارمو انجام دادو رفت گفته بودم که منو ساده درست کنه ولی بازم حس میکنم یکم زیادیش کرده همون لحظه جمیله اومد تو اتاق

-خانوم اقا میگن زود تشریف بیارین دیر شده

-باشه بریم

برگشتم به طرفش لبخندی زد و گفت:

-خانوم خیلی خشگل شدین

منم یه لبخندی زدم و چیزی نگفتم یکم این پا اون پا کرد فهمیدم می خواد چیزی بگه برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

-بگو راحت باش

-خانم جسارته...

همون لحظه صدای فواد بلند شد

-جمیله چی شد گفتی به خانم؟

-بله اقا الان می یان

باهم از پله ها پایین رفتیم به فواد نگاه کردم خیلی خوشگل شده بوداز حالت رسمی در اومده بود یه تیشرت و شلوار به رنگ تیره پوشیده بود که جذب بدنش شده بود واقعا خوش هیکل بود

فواد داشت با تلفن حرف می زد اصلا حواسش به من نبود تا روشو به طرف من برگردوند یکه خورد

-ببین من بعدا زنگ میزنم باهات خداحفظ

گوشی رو گذاشت سرجاش اومد به طرف من دستمو گرفت و خیلی اروم اونو بوسید

-خیلی خوشگل شدی

سرشو اورد جلو فهمیدم منظورش چیه یک قدم رفتم عقب با تعجب به من نگاه کرد

-بریم دیر شد

-بریم میگم فایزه این لباست یکم باز نیست؟

-نه من اینو دوست دارم

چیزی نگفت ولی از صورتش معلوم بود راضی نیست

توی ماشین هر دو ساکت بودیم فهمیدم یکم دلخوره ولی چیزی نگفتم

جلوی ساختمان بزرگی نگه داشت وای چقدر بزرگه اینجا همون لحظه که ما از ماشین پیاده شدیم یه ماشین دیگه ای هم وایستاد

باورم نمیشه دختر اقای سعیدی به همراه خانوادش بود از همین اولش اونو دیدم وای به حال بعدا بعد از سلام کردن با هم وارد ساختمون شدیم

حیاط بزرگی داشت پسر عموی فواد توی حیاط داشت سیگار می کشید تا ما رو دید سیگار رو انداخت زمین و با کفشش خاموش کرد و به طرف ما اومد با همه سلام کرد و ما رو به طرف ساختمون راهنمایی کرد

چشمش همش روی من بود پسره هیز بزنم چشماشو ناکار کنم فواد که متوجه شده بود نزدیک اومد و زیر لب گفت:

-گفتم بهت که این لباسو نپوش

با تعجب نگاش کردم اروم بهش گفتم:

-چه ربطی داره؟

یه چشم غره ای بهم کرد و رفت طرف اقای سعیدی وارد سالن شدیم

وای این همه جمعیت از کجا اومد

نگام به فواد افتاد داشت با مرضیه حرف میزد و همینجور میخندید میخواستم همونجا خفش کنم پسره پرو خودم رفتم یه جای خلوت و روی مبل نشستم

حوصلم سر رفته دارم جمعیت و نگاه میکنم از بیکاری یه چشمم خورد به رقص یه پسره معلوم بود که اصلا رقص بلد نیست داشتم میمردم از خنده ولی جلوی خودم و گرفتم توی همون لحظه چشمم خورد به یه مرده چهرش خیلی اشنا بود ولی اصلا یادم نمی یاد کجا دیدمش بی خیال شونه هامو انداختم بالا شاید خیالاتی شدم که میشناسمش دوست داشتم برم وسط برقصم به فواد نگاه کردم اصلا حواسش به من نبود از این فرست استفاده کردمو رفتم وسط داشتم همینجور میرقصیدم که پسر عمو فواد هم اومد همراهم رقصید از ترس به فواد نگاه کردم داشت با عصبانیت نگاهم میکرد از خیر رقص گذشتم و رفتم سرجام نشستم همون لحظه فواد اومد بغلم روی مبل نشست و مچ دستم رو محکم گرفت و گفت:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

صدای دادم به هوا رفت

-آآآیی دستم دستم درد گرفت دیونه ولم کن باشه باشه تو دستمو ول کن بهت میگم

دستمو ول کرد

-خب میشنوم بگو

-هیچی من حوصلم سر رفته بود رفتم یکم برقصم بعد نمیدونم از کجا پیداش شد اومد باهام رقصید همین

با جدیت به چشمام زل زد و گفت:

-فکر نکن که اونجا نشستم حواسم بهت نیست بلکه خوب حواسم بهت هست خوب حواستو جمع کن بزار بعدا بریم خونه حسابتو میرسم

بعد از این حرف بلند شد و رفت پیش بقیه

چه پرو خودش هر چی دلش خواست انجام نوبت ما که میشه واسه ما ادا در می یاره پسره پرو این مرضیه که مثل کنه به فواد چسبیده ول کنش هم نیست این رقصم زهرم شد کاش که اصلا به این مهمونی نمی یومدم

مرضیه دست فواد و میکشید نمیدونم چرا ولی فکر کنم برای رقص بود فوادم بلند شد و باهم به وسط رفتند از شدت بغض داشتم میترکیدم پسره ایکبری به خودش نگاه نمیکنه اومده منو مواخذه میکنه برم همونجا لتوپارش کنم که حالم جا بیاد ولی حیف که زورم بهش نمیرسه فواد داشت به من نگاه میکرد فکر کنم داشت به عمد حرصم میداد به زور جلوی اشکامو گرفتم نمیخواستم ضعف نشون بدم با صدای کسی چشمامو ازشون گرفتم

-خانوم بفرمایید

نگاه به سینی در دستش کردم این دیگه چیه فکر کنم باید شراب باشه اخه مرضیه هم داشت از این میخورد یه لیوان رو برداشتم و بو کردم اه بوی بدی داشت می خواستم اونو دوباره سر جاش بزارم که نگام به فواد افتاد دوباره اونو برداشتم و با یک دستم بینیمو گرفتم و یک نفس سر کشیدم اه این دیگه چیه داشت حالمو بهم میزد فواد اومد به طرفم فکر کنم منو دید

-این چه کاریه؟

-به تو چه دوست دارم تو برو به مرضیه جونت برس

لحنم شل شده بود

******

صبح با سر درد شدیدی از خواب بلند شدم سرجام نشستمو دستمو روی سرم گذاشتم

-اخ سرم

گردنمم درد میکرد

گیج و منگ اطرافمو نگاه میکنم از شدت سردرد با دست محکم سرمو میگیرم داره حالم بد میشه سریع بلند میشم و میرم طرف دستشوی صورتمو میشورم متوجه گردنم میشم چرا کبود شده؟

باید برم به جمیله بگم برام یه قرص بیاره از دستشویی میام بیرون نگام به لباس پایین تخت میفته تازه جشن دیشب یادم می یاد ولی من کی اومدم رو تختم که خبر ندارم سعی میکنم همه چیزو به یاد بیادرم ولی هر چه بیشتر فکر میکنم سرم بیشتر درد میکنه یکم تمرکز میکنم و چشمامو میبندم داره کم کم همه چیز یادم می یاد مهمونی دیشب داره جلوی چشمام رژه میره.....

-ای دستمو ول کن

-حقته همینجا دستتو بشکنم این چه کاری بود که تو کردی ابرومو بردی جلوی همکارام

نزدیک ماشینش شدیم

-برو تو

خودش هم سوارش شد و راه افتاد

سرمو چرخوندم طرفش

-چه صورت قشنگی داری تو

با تعجب به طرفم برگشت خم شدم طرفش و یه بوس از لپش گرفتم و خندیدم خودشم خندش گرفته بود ولی همچنان سعی در مخفی کردنش داشت

-خوبه یادم باشه هر موقع خواستی مهربون بشی یه لیوان از اون شربتا بهت بدم

بدنم سست شده بود کم کم

رسیدیم به خونه فواد چند بوق پی در پی زد تا درو باز کنند ماشین رو با سرعت داخل برد به سرعت پیاده شد و در طرف منو باز کرد با سستی پیاده شدم همینجور پیچ پیچ میخوردم به فواد تکیه دادم و دستمو دور گردنش کردم فواد بعد از چند گام وایستاد

-نه اینجوری نمیتونی بیای اینجوری همه رو بیدار میکنی باید بغلت کنم

یه دستش زیر سرم و یه دست دیگش زیر پاهام کرد دستامو دور گردنش کردم و صورتمو به صورتش چسبوندم هرم نفسای گرمش به گوشام میخورد و داغ ترم میکرد در اتاقمو با پاش باز کرد

منو روی تخت خوابوند و با دستای ازادش کفشامو در اورد دستم هنوز دور گردنش بود میخواست بره ولی من محکم گردنشو گرفتم که نره با چشمای خمار نگاهش کردم لبامو مثل بچه ها غنچه کردم با صدایی که خشدار شده بود گفت:

-اینجوری نگام نکن که کار دستت میدم ها کوچولو

خواست دوباره بره که اینبار محکم تر گرفتمش جوری که یه لحظه تعادلشو از دست داد و افتاد روم نگام به لباش افتاد لبای وسوسه انگیزی داشت یه بوسه ریز از لبش کردم رفتارام دست خودم نبود سریع خودشو کشید عقب ولی من پاهامو گذاشتم روی پاهاش و دستم که شل شده بود دوباره محکم گرفتم دور گردنش و اینبار لباشو طولانی تر بوسیدم دیگه خودش هم تسلیم شده بود و محکمتر منو میبوسید جوری که لبام به سوزش افتاده بود از لبام اومد پایین و زیر گلومو میبوسید یه لحظه از جاش بلند شد میخواستم بگیرمش ولی زور اینکه دستمو بلند کنم هم نداشتم تیشرتشو با یک حرکت سریع در اورد و انداخت پایین تخت و افتاد روم از لبام اومد پایین تا روی گردنم همینجور که گردنم رو میبوسید دستشو پشتم کرد و زیپ لباسم رو باز کرد و لباسمو تا کمرم اورد پایین تن گرمش بدنمو میسوزوند چشمام خمار خمار شده بود یک لحظه چشمش افتاد به چشمام و از روم بلند شد که همون لحظه چشمام گرم شد و دیگر هیچی نفهمیدم چون به خواب رفتم

حالا که همه اتفاقا یادم میفته از شرم گونه هام قرمز میشه تقصیر خودم بود اگه من تحریکش نمیکردم اون اتفاقا نمیفتاد حالا چه جوری باهاش روبرو بشم وای خوب شد اتفاقی نیفتاد ولی از کجا مطمانم من که هیچی یادم نمی یاد حالا چه جوری ازش بپرسم وای من که روم نمیشه نگاهش کنم

با صدای در اتاق به خودم می یام جمیله است

-سلام خانم اقا میگه بیاین صبحانه بخورین منتظرن

-باشه تو برو

وای من حالا چی کار کنم از بس که فکر کرده بودم سر دردم یادم رفته بود.....

رفتم حموم و به تصویر خودم توی آینه زل زدم.دستم محکم روی لبام میکشیدم و با دست دیگه م سعی داشتم بدنمو تمیز کنم.

دستام میلرزید،صابونو برداشتم و محکم کشیدم رو لبام؛از طعم تلخش صورتمو جمع کردم و سریع صورتمو بردم زیر دوش.

کم کم صدای هق هقم تو حموم پیچید،باورم نمیشد همچین کارایی رو کردم!وقتی به خودم اومدم همه جای بدنم قرمز بود:چشام به خاطر گریه و بدنم چون انقدر دست کشیدم تا تمیز بشه که قرمز شد!

از حموم اومدم بیرون و با قدمایی سست به سمت تختم رفتم.از سرما داشتم میلرزیدم،با چشمام دنبال حوله گشتم که یادم افتاد حوله م تو حمومه.حال نداشتم تا اونجا برم،به خاطر همین همونجوری روی تخت دراز کشیدم.

یهو در باز شدو هاجر اومد تو:

_خانوم ببخشید ناها-ای وای خانوم معذرت میخوام...قسم میخوره چیزی ندیدم،خانوم من هیچی ندیدم....خانوم ببخشید واقعا.

اگه حسشو داشتم حتما میخندیدم،دستشو گرفته بود جلوی چشماش و این چیزا رو میگفت و حتی بیرونم نمیرفت!با صدایی خشدار گفتم:

_هاجر...بس کن،تو که کاری نکردی.حالائم دستتو از رو چشمات بردار و برو واسم لباسامو بیار!

وقتی داشت از جلوم رد میشد به طرف دیگه ای خیره شد و راهشو ادامه داد.

نمیدونم چرا انقد بیخیال شده بودم.یه حس عجیبی داشتم،انگار حالا که با فواد بودم،دیگه دیده شدنم توسط بقیه اهمیتی نداشت.اما میدونستم که اهمیت داره...من با شخصی بودم که حتی فامیلیشم نمیدونم!فقط بهم گفته شده که اون نامزدمه!

حتی نمیدونم چی کاره س!!یا اصلا من خونه اون چی کار میکنم،پدرم مادرم کجان،چرا هیچ عکسی از گذشته م ندارم؟!

یهو زدم زیر گریه.یه حسی بهم دست داد...انگار قبلا تو اغوش گرم مادر بودم.میتونستم اینو توی خاطراتم حس کنم،اما تصویر مادرمو یادم نمیومد.دوباره بلند بلند گریه کردم.

هاجر با دستپاچگی چشماشو بست و اومد جلومو گفت:

_خانوم چی شد یهو؟!؟!خانوم تو رو خدا گریه نکنین.

با دست صورتمو پاک کردم و گفتم:

_ببخشید...یاد مادرم افتادم،یعنی میخواستم یادش بیفتم...ولی چیزی ازش به خاطر ندارم.

دوباره زدم زیر گریه.یه کم که آروم شدم،دیدم بازم داره صدای گریه میاد:هاجرم داشت پا به پای من گریه میکرد.

با لبخند گفتم:

_تو دیگه چرا گریه میکنی!؟

_خانوم منم مامانمو از دست دادم!دیگه نمیتونم صداشو بشنوم!

_وای من واقعا متأسفم...چرا؟

_مادرم ایرانی بود پدرم عراقی...خب پدرم یه نظامی بود،جنگ که شروع شد ما رو اینور مرز ول کرد و رفت.

_اوه خدای من...شما چی کار کردین؟!

_من با یه عراقی-ایرانی ازدوج کرده بودم،اونم رفت جنگ.سه ماه بعد شنیدم که شهید شده!

هاجر شدیدتر گریه کرد.گفتم:

_واسه ایران میجنگید یا عراق؟!

_برای عراق.مامانم یه سال بعدش از مریضی و بی پولی مرد!

_من واقعا متأسفم.

هاجر ساکت شد و به من که نگاه کرد با جیغ گفت:

_خاک تو سرم لباساتونو ندادم.

سریع لباسمو بهم داد و منم پوشیدمشون.پرسیدم:

_فواد رفته یا هس؟

_آقا اتاقشونن گفتن کسی مزاحم نشه.

_باشه تو برو،ممنون.

چند دقیقه بعد از اینکه هاجر رفت،منم رفتم به اتاق کار فواد.خواستم در بزنم که شنیدن صداش میخکوبم کرد:

_اهمیتی نمیدم...بکششون...16 ساله س که 16 ساله ی...نه..باشه...شب میام...آره.چند بار میپرسی،هر 15 نفرشونو بکش...اصلا بذار خودم میام کارشونو میسازم...فعلا خدافظ

دم در خوشکم زده بود اون در مورد چی داره حرف میزنه نمیدونم این چه حسی بود که احساس مسئولیت در مورد اون15تا میکردم

باصدای در به خودم می یام اول متوجهم نمیشه سرشو که بالا می یاره منو می بینه به وضوح مشخص بود که جا میخوره ولی با خونسردی میپرسه

-از کی اینجایی؟

-داشتی در مورد چی صحبت میکردی؟

باعصبانیت بازومو میگیره

-داشتی فالگوشی میکردی؟

سعی میکنم بازومو از دستش در بیارم ولی اون خیلی قویتر از منه

-ایییییییی دستمو ول کن تازشم من فالگوش وای نستاده بودم

-پس داشتی چه غلطی میکردی؟

-داشتم رد میشدم همینجوری شنیدم

با یک پوزخند میگم

-نگفته بودی شغل شریفتون ادم کشیه

با تعجب فریاد میزنه

-چیییییییی یه باره دیگه بگو

-همون که شنیدی

کلافه دستشو لای موهاش میکنه

-ولی این شغلمه

با یه پوزخند گوشه لب میگم:

-اره اونم چه شغلی ادم کوشی

-کی گفته شغل پلیس ادم کشیه؟

نتونستم تعجبمو پنهان کنم

-چیییییییی پلیس

-اره پس چی فکر کردی؟

نمیخواستم جلوش کم بیارم به خاطر همین گفتم:

-چه فرقی می کنه بهرحال تو داری ادم می کشی

مونده بود چی جوابمو بده این از رفتار کلافش مشخص بود نگاهش روی صورتم ثابت مونده بود برای یک لحظه احساس کردم چشماش خندون شد

-راستی به خاطر دیشب ممنونم عزیزم حسابی خوش گذشت

گونه هام از شرم اتیش گرفت اصلا یادم نبود برای چی اومده بودم

-خیلی پرورروی دیدی که من مست بودم

نتونست خندشو کنترل کنه با صدای بلند خندید

-تقصیر خودته من که بهت گفتم مشروب نخور خودت بلند شدی خوردی

بعد با شیطنت ادامه داد:

-وقتی مستی باحال تری چه طوره هرشب مست بشی؟

با حرص نگاش کردم خوب ذهنمو منحرف کرده بود در مورد دیشب زیاد مطما نیستم اتفاقی بینمون افتاده یا نه روم نمیشد ازش بپرسم اگه هم بپرسم بیشتر دستم میندازه

با صدای فواد به خودم می یام

-خوب من تا شب نمی یام یه جایی کار دارم فعلا خداحافظ

همراهش تا دم در سالن همراهی کردم نمی دونم چرا ولی در مورد او ۱۵تا احساس مسولیت می کردم به خاطر همین قبل از اینکه بره صداش کردم

-فواد

با تعجب به طرفم برگشت

-بله کاری داشتی؟

نمیدونستم چه جوری بهش بگم این دست اون دست می کردم

-راحت باش بگو

با کمی من من گفتم:

-در مورد.... درمورد.... اون زندانیا نمیشه.... نمیشه یهه کاری کرد یعنی مثلا نکشیشون

با جدیت گفت:

-تو به این کارا کاری نداشته باش

واقعا ناراحت شدم میخواستم برم تو اتاقم که نرسیده به پله صدام زد

-بله

-این دفعه رو به خاطر تو میبخشم

برق خوشحالی رو تو چشمام دید به خاطر همین ادامه داد

-زیاد خوشحال نباش دفعه بعد دیگه به حرفت گوش نمی کنم

حالا تا دفعه بعد

****

از اتفاقی که اونشب مهمونی افتاده بود سعی میکردم زیاد جلو فواد افتابی نشم یه جورایی خجالت میکشیدم تازگی یا خوابای عجیبی می دیدم همش خواب می دیدم که یه نفر داره منو میزنه ولی صورتش مشخص نیست از این خواب به هیچ کس نگفته بودم

تازه از حموم در اومده بودم و داشتم لباس میپوشیدم که هاجر اومد توی اتاقم از اون روز که سر گذشتشو واسم گفته یه جورایی باهاش راحتر بودم

-خانم اقا کارتون دارن

-باشه الان می یام

روبروی فواد نشستم یکم معذب بودم

-خوب چی کارم داشتی؟

با کمی مکث گفت:

-پسر عموم راشد رفته به خانوادم اطلاع داده که من نامزد کردم

با تعجب گفتم:

-خوب

-اونا هم دارن می یان اینجا

-چه موقع؟

-یه هفته دیگه.....

-حالا چی کار کنیم؟

یکی از شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

-من چه می دونم منم تازه بهم خبر دادن حالا تا شب خبرت می کنم من برم یکم کار دارم میخواستم این خبرو بهت بدم

از روی صندلی بلند شد

-خب فعلا خداحافظ

با صدای ارومی خداحافظی کردم نمیدونم چرا دلشوره بدی به جونم افتاده بود حس می کردم میخواد یه اتفاق بدی بیفته ولی چه اتفاقی خدا عالمه

با صدای هاجر به خودم اومدم

-خانم اتفاقی افتاده؟

با تعجب می گم:

-نه چرا ؟

-اخه دیدم رنگتون بدجوری پریده

-نه چیزی نیست تو برو به کارت برس

-باشه خانم

قبل از اینکه هاجر از سالن خارج بشه صداش زدم

-بله خانم

-میگم تو چیزی در مورد خانواده فواد میدونی؟

با رنگی پریده جواب میده

-برای چی میخوای خانم

-همینجوری خودم میخوام بدونم

-راستش خانم من خودم که چیزی نمیدونم از بقیه شنیدم که میگفتند خود اقا فواد خیلی مهربونه ولی خانوادش یکم تعصبین بخصوص مادرش

-خیلی ممنون میتونی بری

تا شب که همینجور کلافه بودم و همش در مورد خانوادش فکر میکردم تا جایی که اصلا متوجه فواد نشدم که کی روبروم نشسته

با صدای داد فواد به خودم

-فایزه

-چیه چرا داد میزنی؟اصلا تو کی اومدی که من متوجه نشدم

-من خیلی وقته نشستم تو متوجه نشدی تو چه فکری هستی حالا؟

-هیچی حالا چی کار کردی؟

-هیچی از اونجایی که خانوادم سخت گیرن ۲راه بیشتز نداریم حالا هر کدوم که خودت میپسندی فردا بهم خبر بده بعد از کمی مکث ادامه میده

-یا اعلام کنیم که ما عقد کردیم یا اینکه یه خونه جدا بگیریم تا وقتی که اونا اینجان تو بری اونجا زندگی کنی که به نظر من همون اولیش بهتره تازه درد سرشم کمتره حالا تصمیم با خودته فردا بهم خبر بده

-حالا اینا رو ولش کن فعلا بگو شام چی داریم؟

-من چه میدونم برو تو اشپزخونه نگاه کن مگه من نوکرتم

-اوه اوه چه بداخلاق حالا خوبه ما زن گرفتیم که بهتر به شکم برسه که بدتر نمیرسه

-دستت درد نکنه حالا زن میخوای که به شکمت برسی نه حالا خوبه که عروسی نکردیم

بعد با حالت قهر رفتم به طرف اتاقم

-چقدر که تو زود قهر میکنی بابا ما شوخی کردیم...

در اتاقم و محکم بستم و دیگر ادامه حرفشو نشنیدم

این پیشنهاد فواد بدجوری فکرمو مشغول کرده بود نمیدونستم چی کار کنم از بس که فکر کردم سرم درد گرفته بود حالا تا فردا کلی مونده برم یه قرص بخورم که سرم ترکید یه نگاهی به لباس خوابم انداختم شونه هامو انداختم بالا الان که کسی نیست همه خوابند کسی متوجه نمیشه در اتاقمو اهسته باز کردم که کسی بیدار نشه پاورچین پاورچین از پله ها پایین اومدم یه نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود رفتم به طرف اشپزخونه در یخچالو باز کردم و یه قرص سردرد برداشتم بدون لیوان اب خوردم اخه حوصلم نمی یومد برم لیوان بیارم

-کسی با سر پارچ دیدی اب بخوره؟

اب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم مثل اجل معلق پیداش شد یکم که ارومتر شدم پرسیدم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟ترسوندی منو

-هیچی گشنم بود اومدم یه چیزی بخورم

-میخوای واست گرم کنم؟

یه نیشخندی زد و گفت:

-اگه به حساب نوکری نباشه چرا که نه

اوه اتفاق عصری رو اصلا یادم نمونده بود میخواستم به حالت قهر برم توی اتاقم که زود متوجه شد و اومد روبروم وایستاد و بازوهامو گرفت رومو اونور کردم

-نه فایزه صبر کن چه زودم قهر میکنه بابا ما یه شوخی کردیم

-نخیرم من اصلا قهر نیستم

رومو به طرفش برگردوندم حالت صورتش تغییر کرده بود و داشت با جدیت به من نگاه میکرد تازه متوجه موقعیتمون شدم لباسم اصلا مناسب نبود بازوهامو با یک حرکت سریع از دستش در اوردم و به عقب رفتم ولی اون سریع شونه هامو با دوتا دستاش گرفت و منو توی بغلش گرفت با یکی از دستاش کمرمو گرفت سعی کردم از توی بغلش بیام بیرون که نگذاشت و منو محکم تر بغل کردو کنار گوشم گفت:

-اروم باش کاریت ندارم که

هرم نفسای داغش که کنار گوشم میخورد حالمو دگرگون کرد یه بوسه لای موهام کرد و صورتشو لای موهام گذاشت دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرمو بالا اورد نگاه به چشماش کردم اشک توی چشماش جمع شده بود داشت به چشمام نگاه میکرد

-فایزه میترسم

زمزمه وار گفتم:

-از چی؟

-از اینکه یه روز از من متنفر بشی

تعجب کردم چرا باید ازش متنفر باشم خودش گفته بود که ما قبلا همدیگه رو دوست داشتیم زمزمه وار گفت:

-کاش هیچوقت حافظت بر نگرده

یهو از من جدا شد و به طرف اتاقش رفت شوکه شدم این چرا اینجوری کرد سریع رفتم به طرف اتاقم

با اتفاقای که امشب افتاد این تصمیمی که گرفتم بهترین راه حل بود فردا به فواد خبر میدم الان بخوابم که حسابی سرم درد گرفته صبح با صدای در اتاقم بیدار شدم هاجر بود

-خانم اقا میگن بیاین صبحانه بخورین

با صدای خوابالودی گفتم:

-باشه تو برو من الان می یام

بعد از اینکه هاجر رفت میخواستم بلند شم که گفتم بزار پنج دقیقه دیگه بیدار میشم و دوباره خوابیدم احساس کردم کسی داره موهامو نوازش میکنه خوشم اومده بود خودمو بیشتر جمع کردم هنوز یه دقیقه نگذشته بود که سیخ سر جام نشستم نگاه کردم فواد بود که روی تختم نشسته بوده و موهامو نوازش میکرده

-ترسوندی منو

-دیدم خیلی ناز خوابیده بودی نمیخواستم بیدارت کنم

-صبر کن الان میرم صورتمو میشورم که بریم صبحانه بخوریم

با هم وارد اشپزخونه شدیم فواد یه صندلی برام عقب کشید و خودش صندلی بغلیم نشست

همونجور که صبحانه میخوردیم رو به فواد گفتم:

-من فکرامو کردم

دست از صبحونه خوردن برداشت و منتظر منو نگاه کرد

-من تصمیم گرفتم که عقد کنیم بهتره

با خوشحالی دستمو گرفت و یه بوسه روی ان زد

-خوشحالم که اینو گفتی....

-راستی واسه شناسنامت که گم شده بود المثنی گرفتیم فردا امادست یدونه عکس میخوان که فردا با هم میریم عکس میگریم

با تعجب گفتم:

-مگه شناسنامم گم شده بود؟

-اره قبل از اینکه حافظتو از دست بدی

-باشه بعدش پس عقد چی؟چه موقع عقد میکنیم؟

-یه روز قبل از اینکه خانوادم بیان چه طوره؟

با بی قیدی شانه هامو بالا انداختم و گفتم:

-واسه من فرقی نداره هر موقع باشه من امادم

-باشه پس همون پنجشنبه خوبه

بعد از کمی مکث ادامه داد:

-قراره بعد از اینکه خانوادم اومدن جشن عقد بگیریم

-مگه ما جشن نگرفتیم دوباره دیگه واسه چی؟

-اخه خانوادم اسرار دارن میگن اون موقع ما نبودیم

-باشه من مشکلی ندارم

-مرسی عزیزم

همه چیز به سرعت برق و باد گذشت امروز قراره عقد کنیم یکم استرس دارم نمیدونم چرا هرچی به ساعت دو نزدیکتر میشه استرسم هم بیشتر میشه قراره توی خونه عقد کنیم

باصدای در اتاق به خودم می یام

-بیا تو

هاجره دم در وای میایسته و میگه:

-خانم اقا میگه همه چیز امادست بیاین پایین

-باشه تو برو من الان می یام

-چشم خانم

بعد از یک دقیقه با پاهای لرزون از پله ها میرم پایین وارد سالن پذیرایی میشم چند تا مرد تو سالن نشسته بودن فواد بلند شد و اومد به طرف من دستشو دراز کرد و دست منو گرفت ومنو برد روی یه دو نفره و خودش هم بغلم نشست سرشو اورد نزدیک گوشم و گفت:

-دستتات چرا اینقدر سرده؟

-چیزی نیست

بعد از کمی مکث رو به پیرمرده گفت:

-شروع کن

بعد از خوندن خطبه عقد دفتر گذاشت جلومون و گفت که چند جا باید امضا بکنیم فواد چند نفرو به عنوان شاهد اورده بود بعد از اینکه کلی امضا کردیم اونا هم بلند شدن و رفتن.

بعد از رفتن اونا فواد با خوشحالی دادی کشید و منو بغل کرد و گفت:

-بلاخره مال من شدی

همه خدمتکارا از داد فواد اومده بودن تو سالن خجالت کشیدم خودمو از بغل فواد کشیدم بیرون و دم گوشش گفت:

-زشته جلو خدمتکارا بعدا داد بکش

باخوشحالی دوباره منو بغل کرد و گفت:

-اونا رو ولشون کن

دوباره از بغلش اومدم بیرون همه خدمتکارا بعد از فهمیدن موضوع رفتن سر کاراشون

فواد رو به من کرد و گفت:

-زود اماده شو میخوام امروز همش بریم بگردیم بعدش شامم بیرون میخوریم چه طوره؟

با خوشحالی بغلش کردم وگفتم:

-بهتر از این نمیشه من الان میرم که اماده بشم

سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو اماده کردم عجیبه دیگه از اون استرسی که داشتم خبری نبود

بعد از کلی گردیدن و حرف زدن خسته و کوفته وارد خونه شدیم ساعت تقریبا دوازدست خیلی خوش گذشت

بخصوص رستورانش که با نخل درستش کرده بودن جای با صفایی بود

بعد از کلی دست به سر کردن فواد وارد اتاقم شدم میخواست بیاد پیش من بخوابه بهش اجازه ندادم بعد از تعویض لباس خودمو پرت کردم رو تخت وبه دقیقه نکشیده به خواب عمیقی فرو رفتم حتی حوصله نداشتم یه پتو روی خودم بدم...

صدای تیر بارون باعث شد دستمو رو گوشام بذارم؛روی زمین پر خون بود...صدای فریاد دردمند کسی بلند شد.

از خواب پریدم و در حالی که نفس نفس میزدم سعی کردم بشینم که صدای نفسای کسیو شنیدم و جیغ بلندی کشیدم.

چند ثانیه بعد در اتاقم باز شد و فواد و هاجر و جمیله وارد اتاق شن.فواد سراسیمه پرسید:

_چی شده؟!

هاجر و جمیله هم زمان با نگرانی گفتن:

_خانم خوبین؟!

با ترس گفتم:

_خواب بد دیدم...اما بعد که بیدار شدم،حس کردم یه نفر تو اتاقه!

فواد با چشمایی گرد شده پرسید:

_چی؟!؟!کی تو اتاق بوده؟!

روی صحبتش با هاجر و جمیله بود.اونا از ترس سفید شدن و جمیله گفت:

_آقا هیچ کس نیومده اتاق خانوم!!

_باشه...میتونین برین.

وقتی رفتن،فواد کنارم روی تخت نشست و گفت:

_مطمئنی کسی تو اتاق بوده؟

با آشفتگی جواب دادم:

_نمیدونم...داشتم خواب میدیدم،شاید تأثیر اون باشه!

چیزی نگفت.بهش نگاه کردم و گفتم:

_فواد...من داشتم خواب تیراندازی میدیدم!خون و صدای گلوله و از اینجور چیزا!

رنگ فواد پرید و گفت:

_چی؟؟

_انقد تعجب داره؟!

_نه...خب عزیزم،خیلیا ممکنه از این خوابا ببینن.چیز مهمی نیست!

با کلافگی گفتم:

_اما فواد دلم خیلی شور میزنه...یه جوریم.نمیدونم چرا.

در حالی که هنوزم رنگ پریده به نظر میرسید،به زور لبخند زد و گفت:

_حتما به خاطر فرداس...بخواب که صبح مامان اینا میان.

داشت میرفت که پرسیدم:

_فواد؟یعنی اونا ازم خوششون میاد؟

با خنده برگشت و بغلم کرد و گفت:

_معلومه که میاد!حتی اگه خوششونم نیاد،منو تو دیگه زن و شوهریم!جای نگرانی نیست.

ازش جدا شدم و زیر لب گفتم:

_شبت بخیر.

صدای شب بخیرشو شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

**

به خودم توی آینه نگاه کردم.یه پیرهن بلند و آستین بلند عنابی پوشیده بودم.هاجر بهم کمک کرد و واسم شال بلندی رو سرم کرد به حالتی که نیاز نبود هر چند دیقه یه بار درستش کنم.

به یاد لحظه ای افتادم که جمیله داشت ابروهامو مرتب میکرد:

_آی...آخ..آرومتر...نکن...مامان حتما لازمه؟!

جمله آخرو کاملا بی اختیار گفتم!دوباره همون احساس مبهم.میدونستم که همچین اتفاقی افتاده اما اصلا یادم نمیومد کی،کجا و حتی به کی اینو گفتم!فقط یه تصویر مبهم از خودم تو ذهنم بود.

صدای هاجر منو از فکر به چند ساعت پیش بیرون اورد.با لبخند گفت:

_خانوم اینجوری چقد قشنگ میشین!...آها،آقا گفتن خیلی آرایش نکنین.

دوباره نگاهم به سمت آینه برگشت،فقط سرمه کشیده بودم.نگران پرسیدم:

_خیلی زیاده هاجر؟

خندید و گفت:

_نه خانوم این خوبه.آروم باشین هل نشین.

روی تخت نشستم که گفت:

_خانوم نمیایین پایین؟!مهمونا تو حیاط بودن وقتی من اومدم بالا!

چنان از جام پریدم که هاجر از ترس چند قدم عقب رفتم.با ترس و صدایی لرزون گفتم:

_وای وای...هاجر؟چی کار کنم!؟اگه از من خوششون نیاد چی؟وای هاجر!اصلا دیدمشون چی بگم؟!

هاجر با خنده گفت:

_خانوم اروم باشین.یه نفس عمیق بکشین و برین پایین...یادتونم نره،خیلی صحبت نکنین!

سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.آروم از پله ها پایین رفتم که متوجه فواد شدم که داره یه پسر جوونو بغل میکنه.جلوتر رفتم و چشمم به خانوم نسبتا مسنی افتاد که روی مبل نشسته بود و خودش رو آروم باد میزد.

مرد بسیار بسیار پیریم کنارش نشسته بود.سلام که کردم همه نگاه ها به سمتم برگشت.همون خانوم که مطمئنا مادر فواد بود- فکر کردن به این موضوع تموم تنمو به لرزه دراورد-با نگاهی خریدارانه بهم نگاه کرد و با صدایی بسیار آهسته سلام کرد.مرد پیر کنارش که من فکر کردم باید پدربزرگ فواد باشه،با لبخند گفت:

_سلام.تو باید فائزه باشی،کسی که بالاخره فواد ما رو رام خودش کرد!

با خجالت لبخند زدم و به فواد نگاه کردم.خندید و گفت:

_پدر دستت درد نکنه.حالا دیگه بقیه باید راممون کنن؟!

پدر؟!یعنی این مرد پدر فواده؟!چرا انقد پیره!؟

مادر فواد که روی مبل دو نفره نشسته بود،به جای خالی کنارش دست کشید و گفت:

_بیا بشین اینجا.

با قدم هایی شمرده و سری خم شده رفتم و کنارش نشستم.

دستشو زیر چونم میزاره و سرمو یکم بالاتر می یاره با دقت به چهرم نگاه میکنه سرشو تکون میده و رو به فواد میگه:

-کجا با هم اشنا شدید؟

فواد دستپاچه میگه:

-دختر یکی از دوستامه

-خب الان خانوادش کجان؟

-نیستند چند روزیه رفتن مسافرت

قلبم داشت از دهنم بیرون می یومد از ترس مثل مجسمه نشسته بودم میترسیدم یه حرفی بزنم که کار خراب بشه

مادر فواد رو به من گفت:

-به پسرم که خوب میرسی؟

-بله

-خوبه

بعد از کمی مکث دوباره گفت:

-پیش ما رسم اینه که دختر تا موقع عروسی اصلا شوهرشو نمی بینه حالا چون شما عقد کردین و به هم محرمین بهتون گیر نمیدم ولی چون اینجا نامحرم داریم تو باید تو خونه روسری سرت کنی و لباس مناسب میپوشی حالا تو اتاق خودت هر جور راحتی بپوش

وای این دیگه چقدر سخت گیره نمیتونم تو این چند روز هرجور که دوست دارم بگردم با ناراحتی به فواد نگاه کردم از نگاهم فهمید که ناراحتم به خاطر همین شونه هاشو بالا انداخت یعنی منظورش اینه که منم نمیدونم چی کار کنم از دستش حرصم گرفت

با صدای مادرش به خودم اومدم

-بهش گفتی که قراره یه بار دیگه جشن بگیریم

-اره بهش گفتم

-خوبه

همون موقع هاجر وارد سالن اومد

-میز امادست

خوشحال از اینکه میتونستم یه نفس راحتی بکشم از جام بلند شدم همگی دور میز نشستیم من کنار فواد نشستم و مادر فواد روبروم نشسته بود معضب بودم احساس میکردم با هر لقمه ای که میخورم اون داره نگام میکنه بعد از ناهار اونا رفتند یه چرت کوتاهی بزنند فوادم بیرون رفت یکم کار داشت منم که از بس حوصلم سر رفته بود رفتم تو حیاط یکم قدم بزنم خسته بودم از بس که یجا نشستم کاش فواد یه خواهر داشت با برادر فواد که اصلا نمیشد حرف زد همش سرش پایین بود و اصلا توجهی به من نداشت انگار که من اصلا اونجا حضور نداشتم با شنیدن صدایی از ترس وایستادم چقدر دور شدم از ساختمون احساس کردم کسی پشت سرمه با سرعت به عقب برگشتم ولی کسی نبود یه ساییه ای پشت اون درخت بود با سرعت به طرف ساختمان دویدم هاجر رو صدا کردم با هم به طرف همون درخته رفتیم

-خانم اینجا که کسی نیست

تعجب کردم ولی من مطمئن بودم خودم سایشو دیدم شاید خیالاتی شدم ولش کن

-بریم شاید اشتباه کردم به کسی نگو باشه؟

-باشه خانم مطمئن باشید

با هم به طرف ساختمان حرکت کردیم

شب موقعی که فواد اومد دودل بودم بهش بگم یا نه ولی با خودم گفتم ولش کن شاید خیالات بوده

امشبم بازم همون کابوس دیشبی رو دیدم با احساس اینکه یکی کنارم با ترس از اتاق بیرون رفتم میترسیدم تو اتاق برم در اتاق فواد رو باز کردم اروم خوابیده بود خوب بود اتاقای خانوادشو پایین مرتب کردیم وگرنه اگه مامان فواد میدید که من ترسیدم کلی طعنه بهم میزد رفتم نزدیک تخت شونه های فواد و تکون دادمو اونو صدا زدم

-فواد بلند شو من میترسم

یه تکونی خورد ولی بلند نشد حالا چی کار کنم اینکه اصلا بیدار نمیشه چند بار دیگه هم صداش زدم...

اه این چقدر خوابش سنگینه ایندفعه بلندتر صداش زدم که از ترس سیخ سر جاش نشست و گیج منو نگاه کرد

-چیه چیزی شده؟

هم میترسیدم هم از کار فواد خندم گرفته بود

-میگم حس میکنم یه نفر تو اتاقمه من می ترسم

خواب از سرش پرید

-تو مطمانی کسی تو اتاقته؟

-نمیدونم وقتی که از خواب پریدم حس کردم یه نفر پیشمه فواد من میترسم بیا همرام بریم نگاه کنیم

-بریم

از تخت اومد پایین همراه فواد رفتیم به طرف اتاقم نزدیک در که شدیم از ترس با دوتا دستام بازوی فواد رو گرفتم با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت فهمید که ترسیدم توی اتاق هر چی نگاه کرد چیزی ندید جای تعجبه اخه مثل واقعیت بود شاید تاثیر این خوابایه که می بینم

فواد رو به من گفت:

-حالا که مطمئن شدی کسی نبود برو راحت بخواب

بازو شو محکم چنگ زدم و با کمی ترس گفتم:

-ولی ممنن میترسم نمیشه همینجا بشینی تا من بخوابم وقتی خوابیدم تو برو

با تعجب گفت:

-واسه من که مشکلی نیست تو برو راحت بخواب من پیشتم

رفتم روی تخت خوابیدم اونم کنارم روی تخت نشست و دستمو توی دستاش گرفت

-حالا راحت بخواب من پیشتم

ایندفعه با احساس ارامش به خواب عمیق فرو رفتم

****

فردا قراره جشن بگیرن من هنوز لباسمو ندیدم بازم مثل همیشه فواد اون رو سفارش داده تا بدوزند بدون اینکه نظر من رو بپرسه میگه میخوام سوپرایزت کنم همه در حال جنب و جوشند واسه مراسم فردا بدبخت خدمتکارا مامان فواد تا میتونه ازشون کار میکشه مامان فواد گفته بود که مهمونی جدا باشه ولی اینجا فواد مخالفت کرد و گفت نه من مهمونای خاصی دارم نمیشه جدا شد منم قراره یه شال همجنس و همرنگ لباسم رو بپوشم

مامان فواد این چند روز به همه چیز گیر میداد و به همه چیز سر میکشید گاهی مهربون میشد گاهی هم تند بازم مثل اون چند شب خوابای عجیب غریبی میبینم حس میکنم این خوابا واقعیت داره ولی فواد میگه از بس اینجور فیلما رو نگاه میکنی خوابش رو می بینی با خودم می گویم شاید امکانش هست

****

بلاخره امروز رسید ارایشگر از صبح اینجاست و روی صورتم کار می کنه فواد به ارایشگره گفته هر موقع کارش تموم بشه بیاد خبرش کنه تا لباس رو بیاره بلاخره کار ارایشگره تموم شد و رفت لباسم رو بیاره تا بپوشم می خواستم برم جلو ایینه خودم رو نگاه کنم ولی گفتم بزار یه بارگی نگاه کنم فواد میخواست بیاد داخل اتاق ولی من گفتم بزار یه بارگی با لباس منو ببینی

وای که چه لباس قشنگی بود دست بهش زدم چه جنس لطیفی داشت حریر بود استین سه ربعی داشت رنگ لباسش هم مخلوطی از زرد و نارنجی بود خیلی خوشگل بود با کمک ارایشگره اونو پوشیدم شالش نازک و هم رنگ لباسم بود خوب بود خیلی موهامو نمیپوشوند ولی از هیچی خوب بود بالاخره خودمو توی ایینه نگاه کردم به کل تغییر کرده بودم ارایشگر خوب بلد بوده کارشو

همون لحظه در اتاقم باز شد....

همون موقع در اتاقم باز شد برگشتم سمت در فواد بود مثل اوندفعه خوشگل شده بود با این تفاوت که ایندفعه تیپش رسمی تر شده با لبخند داشت نگام میکرد

-خوشگل شدی

در اتاق رو بست و اومد روبروم وایستاد بعد از چند ثانیه که به چشمام زل زده بود دست برد و شال رو از سرم انداخت پایین

بی حرکت سر جام وایستاده بودم و داشتم فواد رو نگاه میکردم دست برد توی موهام و یک تکه ازش رو برداشت و نزدیک بینیش برد نفس عمیقی کشید موهام رو ول کرد و اهسته خم شد روی صورتم و بوسه کوتاهی از لبم گرفت و سریع خودشو کشید عقب

همونجا سر جام خشکم زده بود یهویی این کارو کرده بود و قدرت هیچ عکس العملی رو بهم نداده بود انگشتام روی لبم بود

به طرف در رفت رو به من که همونجا خوشکم زده بود به شوخی گفت:

-اگه اینقدر خوشت اومده میخوای بازم ببوسمت

با گیجی به طرفش برگشتم:

-ها چی گفتی؟

خواست جوابم رو بده که در اتاقم به شدت باز شد مامان فواد بود با عصبانیت گفت:

-کجایی...

که با دیدن من حرف توی دهنش ماسید اول برق تحسین رو تو چشاش دیدم ولی فقط برای یه ثانیه چون همون لحظه مثل بمب منفجر شد

-من اجازه نمیدم همچین لباسی رو تو این جشن بپوشی

من و فواد همزمان گفتیم:

-برای چی؟

-همین که گفتم این زیادی لخته ما اینجا پر از نامحرم داریم اگه دوستش داری فقط واسه شوهرت بپوش

-اخه این کجاش لخته؟

-همین که گفتم

فواد که تا اون لحظه ساکت بود با تحکم گفت:

-من خودم این لباسو انتخاب کردم خودمم اجازه میدم این لباس رو بپوشه و الا ما توی این مهمونی نمی یایم

صورت مادرش از خشم سرخ شده بود بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست

فواد دستام رو تو دستش گرفت و تو چشمام زل زد

-ناراحت نباش مامانم یکم تعصبیه به خاطر همین این حرفا رو میزنه بیا بریم که حسابی دیر شده

شال رو از روی زمین برداشت و روی سرم انداخت دستم رو بالا برد و یک بوسه ارومی روش زد و منو همراه خودش به طرف سالن برد

دست در دست هم از پله ها سرازیر شدیم جمعیت با دیدن ما دست و سوت زدند

نگاه به مامان فواد افتاد اول داشت با تحسین نگاه همون می کرد ولی وقتی متوجه نگاهم شد سریع اخماش رو تو هم کرد این دیگه عجب ادم عجیبیه تا وقتی منو میبینه سریع اخم می کنه

خیلی جمعیت بود تقریبا به همه سلام کردیم دیگه پام خسته شده بود فواد با همکاراش داشت صحبت میکرد یه با اجازه ای گفتم و خواستم برم رو مبل بشینم که فواد با سوال نگاهم کرد

دم گوشش گفتم:

-من خسته شدم میرم یه جا بشینم

با لبخند جوابم رو داد:

-باشه عزیزم برو

با خستگی روی یه مبلی نشستم پام درد گرفته بود

رفتم تو فکر تازگی یا نمیدونم چم شده تا وقتی فواد رو میبینم یه جوری میشم یه احساسی پیدا میکنم یاد بوسه امشب افتادم اهسته انگشتم رو جای کشیدم که فواد اونجا رو بوسیده بود داغ شدم سرم رو تکون دادم تا از فکر بیام بیرون به فواد نگاه کردم یعنی این چه حسیه که به فواد دارم

یهدفعه با صدای اشنایی خشکم زد

-سلام

من مطمنم این صدا رو یه جا شنیدم مغزم هنگ کرده بود همون جا سر جام تکون نمیخوردم ...

صحنه های مختلف از ذهنم رد میشدن.همه شون مال زمانی بودن که من تو خونه فواد بودم،جز اینا خاطره ای نداشتم.اما یکیشون تو یه جای تاریک بود که داشتم از درد به خودم میپیچیدم.

به سرعت برگشتم به سمت صاحب صدا تا شاید از چهره تشخیصش بدم.قیافش برام اشنا بود،اما نمیتونستم به یاد بیارم.با سوءظن سلام کردم.با خنده جوابم رو داد و گفت:

_از همکارای فواد هستم.

لبخند گرمی زدم و گفتم:

_آها...خوشبختم آقا.

_منم همینطور.

خواستم بپرسم که قبلا جایی دیدمش یا نه که دستی دور شونه م حلقه شد و فواد گفت:

_سلام اویس...خوش اومدی.

اُوِیس؟!چه اسم عجیبی!اویس با لبخند جوابش رو داد:

_داشتم با خانومت آشنا میشدم.

فواد به من نگاه کردم لبخندی زد.اویس با خنده به دور و ورش نگاه کرد و گفت:

_سنت شکنی کردی فواد!مهمونی مختلط ، زنا بدون پوشیه!چه خبره؟!

فواد دستشو تکون داد و گفت:

_چیه این دیوونه بازیا!؟یه خورده باید از غریبا یاد گرفت!

غریبا...اسمش به گوشم خورده بود چند باری.منتظر ادامه گفتگو شدم که اویس با اخم جواب داد:

_مثل اینکه حرفاش زیادی روت اثر گذاشته!

_بالاخره حرفای رئیسمه،روی توئم باید اثر میذاشته!

اویس جوابشو نداد و با تعظیم کوتاهی،از ما دور شد.با کنجکاوی پرسیدم:

_رئیست کیه؟

فواد پیشونیمو بوسید و گفت:

_بگم که نمیشناسی.پس بیخود ذهنتو درگیر نکن.

_اویس چی کاره س؟

_همکارمه.

_اینو خودم بهم گفت.دقیقا چ-

فواد با اخم به سمتم برگشت و گفت:

_دیگه چیا بهت گفته؟

با تعجب جواب دادم:

_همینو...چرا عصبانی شدی؟!

دوباره پیشونیمو بوسید و گفت:

_عصبانی نیستم عزیزم.

تو دلم گفتم " آره جون عمت!"اما در جوابش لبخند زدم و رفتم تو این فکر که اویس رو کجا دیدم.

فواد باز رفت پیش همکاراش که مامانش اومد پیشم و گفت:

_عزیزم...امشب خیلی ناز شدی!

لبخند متعجبانه ای زدم که ادامه داد:

_فک نکنم فواد حالا حالا ها سرت هوو بیاره!

_چی!؟چی بیاره؟!

خندید و گفت:

_چرا اینجوری شدی؟!هوو دیگه!

_یعنی چی؟!میخواد بعد من بازم زن بگیره؟!

قهقهه ای زد و بازوم رو نوازش کرد و گفت:

_اوه عزیزم خیلی بامزه ای...من خودم همسر پنجم بابای فوادم!تازه بعد از من دو تا زن دیگه ئم گرفته!

سرم سوت کشید!هفت تا زن؟!چه خبره!؟واسه روزای هفته ش جور کرده!؟ایندفعه مادرش با لحن دلسوزانه ای گفت:

_نمیخواد نگران باشی عزیزم..فواد خیلی دوست داره.اگه بتونی نیازاش رو برآورده کنی 10 سالی خودتی و خودش!

اینو گفت و گونه م رو بوسید.همون موقع فواد بهم نزدیک شد و خواست بغلم کنه؛حرفای مادرش تو گوشم زنگ خورد:هوو!خودمو کنار کشیدم و با لحن سردی گفتم:

_چیزی میخوای؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

_فائزه خوبی؟

_بله خوبم.

_نخیر خوب نیستی.چرا اینجوری میکنی؟

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید.وارد آشپزخونه شده بودیم.با اخم بهش نگاه کردم که گفت:

_مامان بهت چی گفته؟

_هیچی.

_واسه من شونه های کوچولوتو بالا نانداز و بگو هیچی نگفته.چی گفته؟

بهش نگاه کردم.واقعا دلش میومد همچین کاریو باهام بکنه!؟آخه مگه من چه گناهی کرده بودم!؟

_هی فائزه خانوم با شمام.

بی اختیار گفتم:

_فواد تو دلت میاد؟

_چی؟!

_تو چطور دلت میاد این کارو بکنی؟!

با نگرانی بهم نگاه کرد و پرسید:

-فائزه مامانم بهت چی گفته؟

_تو واقعا میخوای سر من هوو بیاری؟

برای چند لحظه بهم خیره شد،نفس عمیقی کشید و یهو با خنده گفت:

_چی!؟

_فواد موضوع خنده داری نیست.نخند.

وقتی حالت جدی منو دید خنده ش رو خورد و بغلم کرد و گفت:

_هیچ دلیلی نداره که سر یه خانوم خوشگل و مهربون هوو بیارم.

و بازم خندید.دستامو دور بدنش حلقه کردم،از خنده ش خیلی حرصم گرفت.صورتمو به صورتش نزدیک کردم – که به خاطر این کار مجبور شدم رو پنجه پام وایسم – و جوری خودمو بهش چسبوندم که خواه نا خواه لبام به گوشه لباش خورد.

خواست منو ببوسه که با لبخند کمرنگی گفتم:

_الان نه عزیزم.

و آروم دستمو روی گونه ش کشیدم و اومدم بیرون.ریز ریز خندیدم و با خودم گفتم:

_آقا فواد خواب امشبو ببینی.

بالاخره نیمه شب فرا رسید.موقع خداحافظی با اویس،دلشوره ای بدی به جونم افتاده بود،نمیدونستمم چرا.

با لبخندی ازم خداحافظی کرد و بالاخره منو و فواد و خونواده ش تنها شدیم.

برادر فواد لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

_خب دیگه..ما میریم بخوابیم.

مامانش نگاهی به فواد انداخت و گفت:

_کاشکی میذاشتی به همون روش قدیمی انجام بشه.

فواد با خستگی بازوی مامانمشو فشار داد و گفت:

_مامان گلم...به خدا اون مدلی هم برای من سخته،هم برای فائزه.مخصوصا این که حسابی خجالتیه!

مامانش دیگه چیزی نگفت و کم کم همه رفتن تو اتاقشون.دست فواد رو گرفتم و با هم آروم از پله ها بالا رفتیم.

در اتاق رو بستم و فواد رو بغل کردم و گتم:

_برو یه دوش بگیر عزیزم.

فواد لبخند متعجبی زد و گفت:

_میخوای اول تو بری؟

_نه برو.

بعد از فواد،من سریع رفتم حموم و حوله م رو دور خودم پیچیدم.درست شده بود مثل یه لباس دکلته!از این فکر خنده م گرفت و از حموم بیرون اومدم.

فواد با لباس شیکی روی تخت نشسته بود.خنده م گرفت،چقد اونشب خنده م میگرفت!با نگاه کردن به من،چشماش برق زدن و از جاش بلند شد.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.مطمئن بودم حوله م باز نمیشه چون با گیره بسته بودمش.سرمو بالا اورد و آروم گونه م رو بوسید.

یکم که عقب رفتیم،جفتمون افتادیم روی تخت.صورتمو توی دستاش گرفت و شروع کرد،منم هیچ مخالفتی از خودم نشون ندادم.دستم روی کمرم میگشت و کم کم به سمت شکمم اومد.میدونستم که وقتشه،از این فکر به هیجان اومدم و اگه لبام درگیر نبود،حتما بلند میخندیدم.

خواستم گیره ای که به حوله م زده بودم باز کنه که بلند شدم و گفتم:

_اوه فواد عزیزم..بذار لباسمو عوض کنم.

با چشمایی که خمار شده بودن بهم نگاه کرد و گفت:

_نمیخواد...چه فرقی میکنه.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

_خیلی فرق داره!

یه لباس خواب که مامان فواد برام آماده کرده بود پوشیدم و از رختکن حموم بیرون اومدم.بازم چشماش برق زدن و ایندفعه اون به طرفم اومد.اما من مسیرمو کج کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم.

اونم لبخندی زد و کنارم روی تخت دراز کشید.دستشو دور کمرم حلقه کرد،اما من پسش زدم و گفتم:

_فواد...خسته م.

_لوس نشو...فائزه...

بی صدا خندیدم و گفتم:

_خودمو لوس نمیکنم.از خستگی دارم میمیرم،ببخشید عزیزم.

جلو رفتم و یه دستمو دور گردنش حلقه کردم و برای چند ثانیه لباشو بوسیدم و سریع ازش جدا شدم و با سرعت بیشتری رفتم زیر پتو.

چند بار دیگه ئم اصرار کرد.اما من عکس العملی نشون ندادم،یا اگرم دادم انقد خشن بود که کلا بیخیال شد.

صدای آه حسرت بارشو شنیدم.

با بدجنسی خندیدم و گفتم:

_تا شما باشی دیگه بهم نخندی!

با همین فکر به خواب رفتم.

صبح با احساس چیز نرم و گرم روی لبهام از خواب بلند شدم با ترس چشمام رو سریع باز کردم فواد بود که داشت لبهام رو میبوسید عجیبه بجای اینکه عصبانی بشم و خودمو بکشم عقب برعکس خودمم خوشم اومده بود و داشتم همراهیش میکردم حس عجیبی بود تا بحال تجربش نکرده بودم

فواد پاهاش رو دور پاهام حلقه کرد و سرمو روی یه دستش گذاشت و دست دیگش رو دور کمرم گذاشت و منو به خودش نزدیکتر کرد

بعد از چند مدتی سرشو برد عقب و به چشمام نگاه کرد بوسه ارومی از لبهام گرفت و گفت:

-فایزه دوستت دارم اینو هیچ وقت فراموش نکن حالا بریم صبحانه بخوریم که دلم داره ضعف میکنه دیشب هیچی نتونستم بخورم

-باشه من برم صورتمو بشورم و لباسمو عوض کنم می یام

بعد از اینکه صورتمو شستم و لباس مناسبی پوشیدم باهم از پله ها پایین اومدیم همه سر میز بودن و داشتند صبحانه میخوردند با صدای سلام ما همه به طرف ما برگشتند من و فواد کنار هم نشستیم

فردا قراره خانواده فواد برن به خاطر همین بعد از صبحانه رفتیم یکم بگردیم

از خستگی دیگه نای راه رفتن نداشتم چقدر راه رفته بودیم ناهار رو بیرون توی رستوران محلی خوردیم خیلی خوشمزه بود به من که خیلی خوش گذشته بود فقط اگه ایرادای مامان فواد نبود که خیلی عالی میشد همش ایراد میگرفت بهم و میگفت دختر نباید بلند بخنده نباید اینجوری راه بره و هزارتا ایرادای اینجوری

فواد همش دم گوشم میگفت اهمیت ندم ولی مگه میشد که اهمیت ندم

موقع غروب به خونه برگشتیم همگی خسته از این همه پیاده روی یه گوشه ای افتادیم

جمیله با یه سینی شربت وارد شد

-ای دستت درد نکنه جمیله که به یه چیز خنک احتیاج داشتم داشتم میمردم از گرما

-نوش جانت خانم

مامان فواد رو به جمیله گفت:

-این وسایلا رو با هاجر ببرین تو اتاقم

-باشه خانم الان

شب موقع شام خوردن مادر فواد رو به من و فواد کرد و گفت:

-چیزی از اونجا لازم ندارین؟

-نه سلامتی

رو به فواد گفت:

-کی می یاین اونجا؟

فواد شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم بستگی به کارم داره ولی حتما تو دو ماه اینده می یام اونجا

-ما منتظریم باید عروسمو به همه نشون بدم

من و فواد و داشش با هم نشستیم فیلم نگاه کردیم مامان و باباش که گفتند ما خوابمون می یاد و رفتند و خوابیدند فیلم ترسناکی بود من که حسابی ترسیده بودم به جاهای ترسناک که میرسید بازوی فواد رو محکم می گرفتم دست خودم نبود حسابی ترسیده بودم یه جا که حسابی ترسناک بود از ترس چشمام رو محکم بستم و سرمو تو بغل فواد قایم کردم

فواد با خنده گفت:

-اگه میترسی خاموشش کنم؟

سرم رو بلند کردم و سریع گفتم:

-نه نمیترسم

با خنده گفت:

-معلومه که نمیترسی

با هزار ترس و لرز بلاخره فیلم تموم شد من و فواد با هم از پله ها بالا رفتیم بازوی فواد رو محکم گرفته بودم و دور برم رو نگاه میکردم فکر میکردم کسی داره به ما نزدیک میشه

فواد با خنده گفت:

-نترس کسی نیست اون فقط یه فیلم بود

با اینکه گفته بود یه فیلم ولی بازم میترسیدم

با هم وارد اتاق شدیم فواد رفت حموم بعد از اینکه بیرون اومد من رفتم لباسام رو عوض کردم جرات حموم کردن نداشتم میترسیدم

با عجله از حموم بیرون اومدم و رفتم روی تخت خوابیدم فواد داشت با حوله موهاش رو خشک میکرد

اومد روی تخت خوابید از ترسم رفتم نزدیک بهش و دستام رو حلقه کردم دور کمرش و خودم رو بهش چسبوندم

پاهاش رو دور پاهام حلقه کرد و صورتش رو نزدیک صورتم اورد هرم نفسای داغش رو لبهام میخورد

دیگه ترس رو فراموش کرده بودم به چشماش نگاه کردم داشت به چشمام نگاه میکرد

لب های داغش رو لبم گذاشت و یک بوسه طولانی از اون گرفت حسابی داغ کرده بودم عجیبه خودمم مثل صبح داشتم همراهیش میکردم

فواد لبهام رو ول کرد و تمام صورتم را میبوسید توی همون حال بودیم که...

با صدای شکستن چیزی هر دو از جا پریدیم فواد سریع تیشرتشو از پایین تخت برداشت و پوشید همونجور که به طرف در اتاق میرفت رو به من گفت:

-از اتاق نمی یای بیرون همینجا بمون

سرمو به نشانه باشه تکون دادم از اتاق بیرون رفت دیدم چند دقه رفته هنوز خبری ازش نیست پتو رو از دورم کنار زدم لباسم خوابم که پایین تخت بود برداشتم و ان را پوشیدم

لباسم بلند بود به خاطری که دست و پام رو نگیره با دستم اونو گرفتم اهسته در را باز کردم نگاه به دور و بر کردم هیچ صدای نمی یومد رفتم کنار نرده ها پایینو نگاه کردم ولی کسی نبود

اه این لباس هم همش زیر پام میرفت چند بار نزدیک بود بیفتم

دوباره با صدای شکستن شیشه که از حیاط صداش میامد سریع رفتم به طرف پله ها هنوز سه تا از پله ها رو پایین نرفته بودم که پایین لباسم زیر پام رفت و ایندفعه نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و از پله ها غلط خوردم فقط در اخرین لحظه یادمه که سرم به شدت به موزایکای کف سالن خورد و ...

****

-اخ سرم

دستمو به سرم گرفتم نمیدونم چرا سرم درد میکنه به دورو برم نگاه میکنم

اینجا دیگه کجاست اصلا برام اشنا نیست یه اتاق بزرگیه ولی از بس که سرم درد میکنه توجی به اتاق نمیکنم

با صدای در صورتمو بر میگردونم اول متوجه من نمیشه تا صورتشو بالا می یاره از تعجب خشکم میزنه

-سلام عزیزم بیداری؟

این اینجا چی کار میکنه اصلا اینجا کجاست متوجه میشه که گیج میزنم می یاد جلو تر

-سرت درد میکنه؟

اهمیتی نمیدم با صدای ضعیفی میگم

-من کجام؟

حسابی جا میخوره اینو از تکونی که خورد معلوم میشه با صدای اهسته ای می گوید:

-تو حافظه تو بدست اورد؟

خواست جلو بیاد که با جیغ گفتم:

-جلو نیا

با تعجب وایستاد و گفت:

-فایزه!!!

با صدای بلند گفتم:

-من کجام؟چرا منو اوردی اینجا؟

دوباره خواست بیاد جلوتر که با داد گفتم:

-گفتم بهت جلو نیا

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

-باشه باشه تو فقط اروم باش همه چیزو بهت میگم

با کمی مکث ادامه داد

-یادت نمی یاد اونروز چه اتفاقی افتاد؟ از پله ها افتادی یادت اومد

سرمو به نشانه نه تکون دادم با تعجب گفت:

-پس چی از اون روز یادت مونده؟

با عصبانیت گفتم:

-من فقط میدونم تو میخواستی با اون کارت من و حامد و از هم جدا کنی

با اشفتگی چنگی به موهاش زد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-وای خدای من تو حافظتو بدست اوردی

بعد از این حرف گفت:

-تو یادت نمی اد تو این چند ماه چه اتفاقی افتاده؟

با گیچی نگاهش کردم از نگاهم انگار فهمید چون خودش جوابشو داد

-تو این چند ماه تو حافظتو از دست دادی

میان حرفش مکثی کرد انگار دودل بود که این حرفش رو بزنه یا نه به من که از تعجب چشمام گرد شده نگاه کرد

-و تو خونه من زندگی کردی

با فریاد می یان حرفش گفتم:

-نه این امکان نداره

از تخت پایین اومدم میخواستم به طرفش حمله کنم که وسطای اتاف سرگیچه گرفتم و چشمام تار شد مجبور شدم بشینم فرمانده با نگرانی اومد طرفم

-فایزه چی شد؟

با عصبانیت دستشو پس زدم

-به من دست نزن اشغال عوضی به چه جراتی من و اوردی اینجا کثافت

مثل اینکه عصبانیش کردم چون بازومو محکم فشار داد تا صدای اخم در بی یاد

با عصبانیت فریاد زد

-یه بار دیگه حرفتو بزن

با تمام جراتی که داشتم تو چشماش زل زدم و گفتم:

-اشغا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یک طرف صورتم سوخت با خشم نگاهش کردم

-اگه نمیدونی اینو هم بدون ما با هم عقد کردیم و من الان شوهرتم و هرکاری خواستم میتونم انجام بدم پس موظب حرف زدنت باش فهمیدی

اشکام خودبه خود جاری شده بود

-نه نه این امکان نداره داری دروغ میگی تو یه دروغگوی

با مشت به سینش میزدم و همینجور داد میزدم ولی اون اصلا تکون نمیخورد

-اشغال عوضی کثافت تو دروغگوی تو میخوای...

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم با دستش مشتامو گرفت و با عصبانیت گفت:

-بسه دیگه میخوای نشونت بدم تو زنمی پس بیا دنبالم

دستمو کشید و منو به دنبال خودش کشید خواستم دستمو از دستش بیرون بیارم که محکم تر گرفتشون حالا دیگه ازش میترسیدم چون عصبانیش کرده بودم نمیدونستم منو میخواد کجا ببره به در اتاقی رسید در و محکم باز کرد و منو پرت کرد تو اتاق خودش هم تو اتاق اومد و در رو محکم بست...

با ترس نگاش کردم به طرف کمد رفت یه چیزی از داخلش بیرون اورد و به طرفم اومد با دقت به دستش نگاه کردم دوتا شناسنامه بود یکیش را به طرف من گرفت با دستای لرزون برش گرفتمش صفحه اولش را باز کردم از تعجب شاخ در اوردم این که شناسنامه منه با استفهام نگاهش کردم متوجه شد شناسنامه را ازم گرفت و صفحه بعدش را اورد دوباره به طرف من گرفتش

اول متوجه موضوع نشدم ولی دوباره که دقت کردم نزدیک بود از عصبانیت منفجر بشم

از جام بلند شدم و روبروش وایستادم از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم حالا عمق فاجعه رو میفهمیدم دستمو بلند کردم و سیلی محکمی روی گونش نشوندم جوری که دست خودم به زوق زوق افتاد اشکام جاری شده بود با فریاد گفتم:

-کثافت اشغال تو یه سو استفاده گری به چه جراتی همچین کاری رو کردی

همراه با هق هق گریم با مشت به سینش میزدم:

-چرااااچرا چرا این کارو کردی تو منو گول زدی تو یه اشغال عوضی هستی

با دستش مشتامو محکم گرفت

-اروم باش

سعی کردم دستمو از دستش بیرون بیارم ولی نمیتونستم چون محکم گرفته بودش

-ولم کن عوضی تو یه اشغالی به من دست نزن

دوباره سعی کردم دستمو از دستش بیرون بیارم ولی اون قوی تر از این حرفا بود

-میگم ولم کن عوضی ازت بدم می یاد میفهمی متنفرم ازت

مثل اینکه از این حرفم عصبانی شد چون بلافاصله گفت:

-متوجه حرف زدنت باش من بدون اجازه تو هیچ کاری نکردم و کلی هم بابت اون پشیمونم من حتی وقتی عقد کردیم با اجازه خودت بوده پس از من گله گی نکن

باورم نمیشد گریم شدت گرفت ای خدا دستمو ول کردم روی زانوهام نشستم و با دستم صورتمو پوشوندم من تو این شهر غریب چه جوری راه فرارمو پیدا کنم حالا دیگه بدتر فرمانده دیگه بهم اجازه نمیده از اتاف بیرون بیام

به سرعت اشکامو پاک کردم و رفتم به طرف فرمانده گوشه تخت دو نره نشسته بود و سرشو با دوتا دستش گرفته با التماس نگاش کردم و گفتم:

-خواهش می کنم بزار برم ایران منو ازاد کن به خدامن به هیچکس نمیگم تو همچین کاری رو کردی تو فقط بزار من برم به خدا دیگه اصلا به طرف جنگ نمیرم هر شرطی که بگی به خدا قبول میکنم

دیگه داشت اشکام در میومد هر چه قدر التماس کردم اون از جاش تکون نمیخورد دیگه داشتم نا امید میشدم که اون صورتشو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد چقدر چشماش غمگین بود

-معلوم هست تو چی میگی من به این اسونی بدستت نیاوردم که به همین اسونی از دستت بدم پس عمرا اگه بزارم بری حالا هم بیا اینجا بخواب فایده نداره که منو راضی به رفتنت کنی فکر فرارم به سرت نزنه مطما باش اگه فرار کنی یه بلایی به سرت می یارم که فکر فرار به سرت نزنه

با وحشت نگاش کردم عمرا اگه من برم پیش اون بخوابم

از رو تخت بلند شد با ترس نگاهش کردم به طرف درب اتاق رفت یه لحظه خوشحال شدم ولی خوشحالیم زیاد دوم نیاورد چون درب اتاقو قفل کرد و زنجیر اونو به گردنش اویخت دوباره با ترس نگاهش کردم تیشرتشو در اورد و گوشه اتاق انداخت از خجالت سرخ شدم صورتمو اونور کردم چه بی حیا بود مرتیکه خجالتم خوب چیزیه صدایی ازش نمی یومد دوباره رومو کردم اونور که...

صورتمو به طرف خودش برگردوند و گفت:

_احتیاجی به خجالت نیس...این حالت منو زیاد دیدی!

از روی حرص جیغی کشیدم و گفتم:

_به من دست نزن...!

پوزخندی زد و گفت:

_فائزه باور کن...منو تو زن و شوهریم.

با داد جوابشو دادم:

_به درک!منو به زور گرفتی حالا میگی ما زن و شوهریم؟!

_تو با رضایت این کارو کردی!خودت رضایت دادی!

_دهنتو ببند!چه میدونم،شاید چیز خورم کردی!

فواد بهم چشم غره ای رفت و گفت:

_من از این کارا نمیکنم...اونم برای جلب رضایت ازدواج!

به دیوار تکیه دادم و به پاهام خیره شدم.با صدایی آروم گفتم:

_خواهش میکنم...فقط...راستشو بگو.

_من دارم راس-

_باشه باشه...پس بذار منم برم پیش حامد.

فقط بهم نگاه کرد.یه خورده جرأت پیدا کردم وبلندتر گفتم:

_خواهش میکنم...فقط ببینمش همین!

تی شرتشو از روی زمین برداشت و روی مبل توی اتاق انداخت و دستمو گرفت و نشوند روی تخت.با ترس بهش نگاه کردم:

_خواهش میکنم کاری نکن!

آهی کشید و گفت:

_کاریت ندارم...برو دراز بکش.

از جام تکون نخوردم.چی راجع بهم فکر کرده بود؟!خنگم یا خوب گول میخورم؟!انگار فهمید به چی فکر میکنم چون ایندفعه داد زد:

_بهت میگم کاریت ندارم...برو دراز بکش.

سریع رفتم زیر پتو و تو چونه م کشیدم بالا.همون موقع در با شدت باز شد و دختر جوانی اومد تو با ترس گفت:

_آقا...بیایین پایین...فکر میکنم کسی اومده تو خونه!

فواد با ترس بهم نگاه کرد و سریع از اتاق بیرون رفت.منم پشت سرش از اتاق بیرون دوییدم،اما دنبالش نکردم،رفتم به اتاقی که منو از توش بیرون اورده بود و تند تند در کمدا رو باز میکردم تا یه لباس گرم پیدا کنم و هر چند ثانیه یه بار بر میگشتم و پشت سرمو نگاه میکردم.بالاخره یه یقه اسکی قهوه ای رنگ پیا کردم.سریع پوشیدمش و به دنبال شلوار رفتم.اما چون دیر شده دامن بلندی که کنار تخت افتاده بود رو برداشتم و با پوشیدنش سریع از اتاق خارج شدم.

تو پله ها به همون دختر برخوردم که با تعجب گفت:

_خانوم کجا میرین؟!

_چیزه..پیش فر...فواد!

_بهتره پایین نرین آقا گفتن...

اما بقیه حرفشو نشنیدم چون با بیشترین سرعتی که داشتم به سمت پایین سرازیر شدم.

تا جایی که میتونستم اهسته میدویدم تا فواد متوجه من نشه نمیدونستم راه خروجی از کدوم وره همینجور واسه خودم میرفتم یه در بزرگ دیدم نزدیکش که رفتم دیدم داره صدای فواد می یاد خوب که گوش کردم داشت با عربی با یک نفر حرف میزد خوب دقت کردم کلمه ایران رو از لا به لای حرفاشون شنیدم

-مطمانی

-اره فرمانده امروز معلوم شد

-حالا این اتش بس از طرف کی بوده؟

-از طرف ما؟

از خوشحالی می خواستم جیغ بکشم ولی جلوی خودمو گرفتم تا لو نرم دوباره گوش به حرفاشون کردم

-خب اونا چی؟موافقت کردند؟

-اره

دیگه صدایی نیومد فکر کنم از کنار در کنار رفتند اهسته در رو باز کردم و بیرون پریدم خوب دورو برم رو نگاه کردم کسی اون اطراف نبود باید قبل اینکه فواد بیاد یه جا قایم شم صدای پایی رو شنیدم سریع رفتم طرف درختا و پشت یکی از درختا قایم شدم فواد بود که داشت سریع میرفت به طرف درب سالن باید از موقعیت استفاده می کردم همین که فواد داخل سالن شد من سریع از لای درختا بیرون اومدم و به طرفی رفتم که فواد از اونجا اومده بود از ذور یه در بزرگ دیدم دویدم به طرف در

وای هر چی تقلا میکنم در باز نمیشه به زور به جون در افتادم از بس که زور زدم دستام خسته شده بود در حیاط هم جوری بود که نمیشد ازش بالا رفت به دیوار ساف نگاه کردم خیلی طویل بود

-اه لعنتی

دوباره به جون در افتادم که با شنیدن صداش نزدیک بود از ترس بمیرم

-زور نزن این در قفله کلیدش هم پیش منه

تو دلم هر چی فحش بود بار خودش و جد و ابادش کردم ((بی چاره جد و ابادش چه گناهی کردن حالا))

بازومو محکم گرفت و منو به سمت خونه برد

-اخ بازومو ول کن دردم گرفت

با اخم شدید نگاهم کرد و گفت:

-با تو باید همینجوری برخورد کرد وگرنه ادم نمیشی حالا نشونت میدم

بعدم بازومو محکمتر گرفت و منو کشوند دنبال خودش هر چی تقلا می کردم بدتر بازومو میکشید در سالن رو به شدت باز کرد و منو کشون کشون از پله ها بالا برد مستقیم رفت به طرف اتاقی که باهاش بودم درو با شدت باز کرد و منو پرت کرد وسط اتاق بعد در اتاقو قفل کرد و یه زنجیر نقره ای را از کشو کمد بیرون اورد و قفل رو داخلش کرد و زنجیر رو به گردنش بست با چشمای که از ترس بزرگ شده بود نگاهش میکردم پیراهنشو کند دست برد تا شلوارشو بکنه که من سریع رومو برگردوندم

صداشو از پشت سرم شنیدم که با کنایه میگفت:

-همچین روشو بر میگردونه انگار که تا حالا منو این جوری ندیده

دوباره رومو برگردوندم به طرفش یه شلوار راحتی پوشیده بود با بالاتنه ای لخت سرخ شد اومدم که رومو بر گردونم که سریع اومد به طرفم و منو از جام بلند کرد و به طرف تخت برد...

سعی کردم دستمو از تو دستش بیرون بیارم اما اون محکم گرفته بودش

-سعی نکن فرار کنی من یه کار نیمه تموم با تو دارم که باید انجامش بدم

با التماس گفتم:

-ولم کن عوضی می خوام برم

با عصبانیت منو پرت کرد روی تخت و خودشو پرت کرد روم دوباره سعی کردم خودمو از زیرش بیرون بیارم تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که با دستای ازادم به موهاش چنگ بزنم

با یک دستش دوتا از دستامو محکم گرفت و بالای سرم برد صورتشو نزدیک صورتم اورد رومو این ور اون ور کردم تا به مقصودش نرسه ولی اون با دست ازادش محکم چونمو گرفت و تو یه لحظه محکم لبهامو بوسید تو یه لحظه احساس کردم من قبلا این صحنه رو یه جایی دیدم

اشکام همین جور خود به خود از چشمام پایین میچکید و روی لبهام میریخت فواد با تعجب سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد مستقیم تو چشماش نگاه کردم وای خدای من اتفاقایی که موقع از یاد رفتن حافظم یادم رفته بود مثل فیلم از جلو چشمام میگذشت

فواد متوجه گیچیم شد وای من چه کارایی که نکردم روم نمیشد به فواد نگاه کنم انگار که خودش متوجه شد چون دستامو ول کرد و منو محکم در اغوش گرفت گریم گرفت سرمو رو شونش گذاشتم

نمیدونم الانم احساسی بهش دارم یا نه گیچ گیچم منو خوابوند خودشم کنارم خوابید و منو در اغوش گرفت و سرمو روی سینش گذاشت و موهامو نوازش کرد کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم دیگه گنجایش هیچ اتفاق دیگه ای رو نداشتم با اینکه هنوز احساسمو درست نمی دونستم ولی دقت که می کردم انگار ته قلبم یه احساسی بهش داشتم

با احساس نوازش صورتم از خواب پریدم فواد بود که داشت گونه هامو نوازش می کرد گرم شدم به چشماش نگاه کردم یه جور عجیب نگاهم می کرد چشماش خمار شده بود وقتی متوجه شد که دارم نگاهش میکنم یه چند ثانیه ای به چشمام نگاه کرد

اهسته صورتشو جلو اورد نمیدونم چرا ایندفعه مثل قبل ازش نترسیدم فقط نگاهش کردم در یک لحظه لبش رو لبم گذاشت و من رو به خودش فشرد من همین جور بهت زده بودم و هیچ همکاری نمی کردم نمی دونستم چی کار کنم خود به خودی دستمو دور سرش گرفتم و چشمامو از زور خماری بستم همین که خواستم ببوسمش که فواد بلند شد با تعجب نگاهش کردم یه لبخند به من زد و منو بلند کرد دست برد به طرف لباسم و با یک حرکت سریع لباسمو کند و دوباره منو خوابوند روی تخت و لبهاشو روی لبهام قرار داد.....

یه هفته ای از رابطمون گذشته تو این مدت احساس ارامش میکنم دیگه از چیزی نمیترسم میدونم که فواد پیشم می مونه علاقم به فواد نسبت به قبلا بیشتر شده میدونم که فواد قلب مهربونی داره اینو از رفتارش با ادما دیدم

فقط از یه چیزی غمگینم اونم دوری از خانوادم دوست دارم برم ببینمشون ولی نمیدونم چه جوری اینو به فواد بگم نمیتونم رفتارشو پیش بینی کنم میخوام تو یه فرصت مناسب اونو مطرح کنم

قراره این هفته بریم خونه مامان بابای فواد

من باید امشب که فواد از سر کارش اومد بهش بگم که میخوام برم به دیدن مامان بابام نمیدونم حالا اونا منو قبول میکنند یا نه یعنی منو میبخشند که از خونه فرار کردم یا قبول میکنند که با یه عراقی ازدواج کردم باید امشب حسابی به خودم برسم تا فواد اجازه نه گفتن بهم نداشته باشه اره همین کارو میکنم

باید از صلاح زنانم استفاده کنم البته بلد نیستم چون هیچ وقت استفاده نمیکردم و نمیدونستم چیه حالا یه امتحانی میکنم باید برا رفتن به پیش خانوادم هر کاری رو جلو فواد میکنم تا اجازه بده

اول رفتم حمام یه شامپو خشبو به بدنم زدم بعد از حمام یکم زیر ابروهامم مرتب کردم یه ارایش کوچولو هم کردم تا خوشگل به نظر بیام یه لباس خواب خوشگل هم انتخاب کردم و جدا گذاشتم تا موقع خواب اونو بپوشم فعلا یه پیراهن بلند انتخاب کردم و موهام که بلند شده بود دورم ریختم شده بودم مثل عربا به چشمام نگاه کردم یه سرمه برداشتم و به چشمام کشیدم چشمام کشیده تر و خمارتر نشون میداد واو راضی بودم رفتم پایین تا به پله اخری رسیدم فواد هم وارد شد حواسش به من نبود چون پشتش به من بود رفتم تو یک قدمیش وایستادم انگار حس کرد چون سریع به طرف من برگشت با دیدن من شوکه شد و با تعجب نگاهم کرد برق تحسین تو چشماش درخشید:

-چقدرخوشگل شدی

لبخندی به روش زدم و گفتم:

-مرسی بریم شام بخوریم

-باشه اول میرم دست و صورتمو میشورم و می یام

-باشه

بعد از اینکه شام خوردیم یکم باهم تلویزیون نگاه کردیم دودل بودم الان بگم یا بعدا موقع خواب بگم صبر کردم تا موقع خواب بگم اینجوری بهتره

با هم به اتاق مشترکمون رفتیم فواد حمام رفت از فرصت استفاده کردم و سریع لباسم رو عوض کردم یکم عطر به خودم زدم و روی مبل منتظر فواد شدم ضربان قلبم بالا رفته بود بالاخره بیرون اومد منم از روی مبل بلند شدم با دیدنم تکان سختی خورد ولی سریع به خودش اومد

-من از یه چیزی تعجب میکنم ولی مطمانم تو یه کاری از من داری که داری خودتو خوشگل میکنی

با لبخند نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی به طرفش رفتم

دستشو کشیدم و اونو روی صندلی روبروی میز ارایشی نشوندم حوله از دور موهاش برداشتم و خودم موهاشو با حوله خشک کردم....

فواد دستمو گرفت و منو نشوند روی پاش

-بگو چی میخوای؟

حسابی جا خوردم این از کجا فهمید که من چیزی ازش می خوام خواستم همین سوالو ازش بپرسم که خودش جوابمو داد

-هم از چشمات هم از کارات فهمیدم اخه خیلی ضایع بود

-واقعا خب حالا که خودت فهمیدی کارمو راحت تر کردی

-حالا بگو چی میخوای؟

دوباره استرس به جونم افتاد دوتا دستامو توی هم قفل کردم و با کمی من من گفتم:

-می گم...فواد تو...تو اصلا نظرت درمورد رفتنمون به ایران چیه؟

با چشمای گرد شده از تعجب نگاهم کرد انگار باورش نشده بود چون دوباره گفت:

-دوباره بگو متوجه نشدم

مرگ یه بار شیونم یه بار بزار بگم تا خیال خودمم راحت شه

-میگم منو ببر ایران

انگار دیگه از اون شک قبلی خبری نبود چون با خونسردی گفت:

-واسه چی میخوای بری ایران؟

-خب معلومه میخوام خانوادمو ببینم و تو رو به خانوادم معرفی کنم

دوباره با لحن طلبکارانه ای گفتم:

-وقتی تو میخوای بری پیش خانوادت مگه من چیزی گفتم؟!

با کلافه گی چنگی تو موهاش زد و تکیه به صندلی داد

-نه امکانش نداره

تقریبا با داد گفتم:

-اخه واسه چی؟!

-عزیزم چرا درک نمیکنی تازه چند روزی میشه که چنگ تموم شده

شونه هامو انداختم بالا

-خب تو داری میگی که تموم شده پس دیگه مشکل چیه؟

-خب مشکل همینجاست دیگه به اسمی تموم شده ولی هنوز واسه همه عادی نشده و همدیگرو به دیده دشمن نگاه میکنند

با لج گفتم:

-ولی من میخوام خانوادمو ببینم چه با تو که چه بهتر چی بی تو

بعدم به حالت قهر از روی پاش بلند شدم که برم ولی اون دوباره دستمو کشید و منو نشوند روی پاش

-چه زودم قهر میکنه منکه چیزی نگفتم چی میشه یه چند مدت صبر کنی تا یکم اوضاع بهتر بشه

-خب معلومه که تو منو درک نکنی چون تو خانوادت نزدیکته میتونی هر موقع که خواستی اونا رو ببینی ولی من چی؟!چه جوری اونا رو ببینم؟دلم واسشون تنگ شده چرا درکم نمیکنی فواد

دیگه واقعا دلم پر شده بود بغضم گرفته بود فواد سرمو روی سینش گذاشت دستمو دورش گرفتم و اشکام جاری شد

یاد مامان و بابام افتادم چقدر دلم واسشون پر کشیده بود

فواد همونجور که موهامو نوازش میکرد گفت:

-میدونم که کارم درست نیست ولی اینو بدون که واسه ی تو هر کاری می کنم حتی جونمو هم میدم تا تو خوشحال باشی

بعد مکثی گفت:

-باشه میبرمت

با خوشحالی سرمو از روی سینش برداشتم و به چشماش نگاه کردم

نه چشماش دروغ نمیگفت پس واقعا فواد می خواست منو ببره

با خوشحالی گونشو بوسیدم

-ممنونم فواد واقعا ممنونم

صورتمو جلو اوردم و گونشو محکم بوسیدم

-حالا کی بریم

-بعد از اینکه از پیش بابا و مامانم اومدیم حالا هم بریم بخوابیم که من حسابی خستمه فردا در باره این موضوع حسابی بحث میکنیم

منو با دوتا دستاش بلند کرد و برد به طرف تخت

******

امروز قراره بریم پیش خانواده فواد بعد از اون راه مستقیم بریم ایران خیلی هیجان دارم نمیدونم خانوادم منو قبول میکنند یا نه؟

همه وسایل رو اماده داخل ماشین گذاشتیم و اماده حرکتیم از زیر قرآنی که هاجر اورده بود رد شدیم

-میگم فواد چرا خانوادت جای دیگه زندگی می کنند و تو جای دیگه

-چون من به خاطر کارم مجبور شدم اینجا بیام خانوادمم که نمیتونستند زندگیشون ول کنند

نگاهی به من کرد و گفت:

-میگم تو گرسنت نیست؟من که دارم هلاک میشم از گرسنه گی

-چرا منم گشنمه چقدر دیگه مونده تا برسیم؟

-خیلی نمونده نیم ساعت دیگه تقریبا...

بعد از نیم ساعت به خونه مامان و بابای فواد رسیدیم بعد از بوقی که فواد زد در خاکستری رنگ توسط یه پیرمردی باز شد فواد ماشینو داخل برد تقریبا جلوی ساختمان پارکش کرد با خستگی زیاد از ماشین پیاده شدیم

نگاهی به دور ور کردم تقریبا همه جای حیاط نخل کاشته بودن همه هم بزرگ بودن و خرما داشتن

فواد دستمو کشید به طرف ساختمان رفتیم مامان و باباش وایساده بودن دم در مامانش نزدیکمون اومد با خوشحالی فواد رو در اغوش گرفت بعد از فواد محکم من در اغوش گرفت رفتارش با دفعه قبل خیلی فرق کرده بود خیلی مهربون تر و صمیمی تر از قبل باهام برخورد میکرد پدرش که همونجور مثل قبل بود با هم وارد سالن شدیم هالشون خیلی بزرگ بود میشد توش زمین فوتبال بازی کرد خونشون برعکس خونه فواد یک طبقه بود و تقریبا به سبک قدیمی بود خدمتکارشون چمدونامون رو تو یه اتاق گذاشت

کنجکاو بودم که بقیه زنای بابای فوادو ببینم قبلا فواد بهم گفته بود که هر کدوم از زناش یه خونه ی جدا گونه داشتند ولی بیشتر اوقات پیش مامان فواد بود چون اونو بیشتر از اونا دوست داشت

باهم توی هال رو مبل نشستیم من و فواد کنار هم نشستیم خدمتکارشون با یه سینی شربت وارد شد و به همه تعارف کرد

فواد دم گوشم گفت:

-اگه خسته ای تا بریم تو اتاق؟

-نه فعلا گشنمه خواب به چشمم نمی یاد

-باشه الان به مامانم میگم

بعد رو به مامانش گفت:

-غذا هست تا ما بخوریم؟

-اره اماده کردیم واسه شما الان میگم امادش کنند

-مرسی مامان

*****

بعد از کمی استراحت رفتیم تو شهرشون یکم دور زدیم ولی از بس که هوا گرم بود زود برگشتیم خونه داداش فواد اومده بود خیلی خوشحال بود از دیدن فواد نسبت به قبلا که منو دیده بود صمیمی تر بود با من تو این چند روزی که اونجا بودیم خیلی خوش گذشت مامان و بابای فواد میخواستن جشن بگیرن بابت اومدنمون ولی من و فواد گفتیم که نمیخواد اینجوری راحت تریم

****

تو این مدت همش به رفتن به ایران فکر میکرد خیلی دلم تنگ خانوادم بود بخصوص از موقعی که فواد گفته بود میریم ایران

-به چی فکر میکنی؟

به خودم می یام

-هیچی ...

بعد از کمی مکث:

- فواد به نظرت خانوادم قبولم میکنند بعد از فراری که کردم

با تعجب میگه:

-چرا نکنند هیچ خانواده ای نیست که فرزندان شونو نبخشند تازه ما باید از این بترسیم که شاید من رو قبول نکنند با ناراحتی نگاش میکنم حق رو بهش میدم که نگران این موضوع باشه ولی...

دستمو روی دستش که رو دندست میزازرم

-مطمئن باش اگه اونا تو رو قبول نکنند باید قید منو هم بزنند

دستمو میگیره و فشار خفیفی بهش میده ساکت به بیرون نگاه میکنم

توی راه ایرانیم هر چی نزدیکتر میشیم بیشتر هوای ایرانو میکنم

نزدیک مرز بین ایران و عراق هستیم...

اه لعنتی

صدای فواد بود که با عصبانیت گفت تعجب کردم

_چیشده؟

_پلیس راه گزاشتن نمیشه با ماشین رفت؟

_پس چیکار کنیم؟

_هیچی پیاده میریم از راه نخلا یه دو ساعتی باید بریم

به سرعت از ماشین پیاده شدیم و به طرف نخلا حرکت کردیم

نزدیک ۱ساعت و نیمه که تو راهیم چقدر راه هوا هم گرمه مردم از گرما هر چی هم راه میریم به جایی نمیرسیم با صدای خش خشی هر دو از حرکت باز ایستادیم با ترس به فواد نگاه کردم و محکم بازوشو کشیدم

دستشو رو بینی به علامت سکوت گزاشت منو همراه خودش کشوند پشت یه نخلی قایم شدیم صدای چند نفر می یومد که فارسی با هم دیگه صحبت میکردن خوب که دقت کردم در مورد جنگ حرف میزدن

دلهره داشتم اگه مارو بگیرن میزارن بریم پیش مامان و بابام

_تا سه میشمورم وقتی سه شد با تمام قدرت با هام بدو فهمیدی دستمو ول نکن

یک دو سه

با تموم شدن حرفش منو همراه خودش کشوند مثل اینکه متوجه ما شدن چون اونا هم پشت سر ما میدویدن

چند باری نزدیک بود زمین بخورم ولی تعادلمو حفظ کردم

پشت سرمو نگاه کردم تقریبا دور بودن از ما حواسم به جلو نبود همین که رومو برگردوندم پام به سنگ خورد و محکم خوردم زمین

_اخ...

فواد کنارم نشست با نگرانی گفت:

_چیشد؟

_پام درد میکنه

_نمیتونی بلند شی الان میرسن

_نه اصلا نمیتونم پامو حرکت بدم

همین که خواست منو بلند کنه صدای ایست اونا بلند شد

هر دو دستامونو پشت سرمون گزاشتیم از ترس مثل بید می لرزیدم پشتمون به اونا بود هنوز چهرشونو ندیدم صدای یکیشون اومد که بلند گفت:

_فرمانده بیاین گیرشون انداختم

فواد خواست بلند شه که اون یکی با پشت اسلحه محکم زد به کمر فواد

صدای اشنای به گوشم رسید

_بلندشون کنین بیارینشون

با تعجب به پشت سرم نگاه کردم از تعجب خشکم زده بود

اینکه حامده...

حامد؟

خود به خود از دهنم در رفت حامد به سرعت سرشو به طرفم بر گردوند با تعجب به من که چادر عربی پوشیده بودم نگاه کرد انگار که براش اشنا بودم ولی درس نمیشناختم

اهسته انگار که با خودشه گفت:

-امید؟

اشک تو چشمام جمع شده بود یه لبخند گوشه لبم اومد

-ولی...

می خواست یه حرفی بزنه که با صدای فواد متوقف شد

-جنگ که تموم شده دیگه چه لوزومی داره ما رو اینجا نگه دارین؟

انگار حامد تازه متوجه فواد شد چون به سرعت به طرف فواد اومد رو به روی فواد رو دو زانوش به حالت نشسته یک لبخند به صورت تمسخر زد

-بهههه می بینم که شما هم گرفتار شدین درست نمیگم(به حالت کشیده)فرماندههههه

دوباره صورتشو به طرف من برگردوند

-از همون اول شک کردم که چرا صورت و اندامت دخترونس ولی اصلا به ذهنم نرسی که شاید دختر باشی الانم که میبینم همراه فرمانده ای ولی چرا؟تو که بدتر از همه ازش متنفر بودی؟

با صدای تقریبا بلندی گفت:

-پس چرا باهشی؟

فواد عصبانی شد

-هر بلایی می خوای سر من بیاری بیار ولی با فایزه کاری نداشته باش بزار بره پیش مامان باباش

-جالبه برای چی برات مهمه تو که اون موقع می خواستی امید یعنی همون فایزه رو بکشی؟!!!!

بعد از چند لحظه سکوت حامد به صورت زمزمه گفت:

-نکنه...

حرفشو خورد و به صورت من نگاه کرد

سرمو پایین انداختم نمی خواستم به صورتش که با کنجکاوی منو نگاه می کرد نگاه کنم

با صدای حامد به خودم اومدم

-ببریدشون

اشکام رو صورتم ریخت به حامد نگاه کردم که داشت میرفت

-اروم باش همه چی درس میشه جنگ که تموم شده دیگه کاری نمی تونن بکنن

-پس کجا دارن ما رو می برن هان؟

-نمی دونم ولی مطما باش هر کاری می کنم تا تو بتونی بری پیش خانوادت حتی اگه از جونم بگذرم

****

نزدیک دو روزه که بازداشتیم حامدم بعد از اون روز دیگه پیداش نشده قراره امروز بازجویی کنن ما رو نگران فوادم از اون روز که جدا مون کردن خبر ندارم ازش

-بلند شو باید بری اتاق بازجویی

منو وارد یه اتاق کوچکی کردن داخل اتاق یه میز و دوتا صندلی بود حامد روی یکی از صندلیا نشسته بود منو روبروی حامد نشوندن ایندفعه صورتشو بهتر تونستم ببینم چقدر تغییر کرده موهای کنار شقیقش سفید شده نسبت به قبل پیرتر به نظر می رسید با صداش به خودم اومدم

-خب تعریف کن چه جوری تونستی زن این بشی؟

انگار که داره حرص می خوره چون با حرص حرفشو زد

-اون موقع که زن شدم من حافظمو از دست داده بودم

با تمسخر گفت:

-تو گفتی و من باور کردم

-چی دارم که دروغ بگم

با داد گفت:

-پس چرا وقتی حافظتو بدست اوردی موندی باهاش؟

گریم گرفته بود شک داشتم بگم یا نه

با شک نگاهم کرد

-نکنه که ...

ادامه حرفشو خورد و مستقیم به چشمام نگاه کرد سرمو پایین گرفتم

-اره من خر عاشقشم

با داد ادامه دادم

-می فهمی چی می گم

سرمو روی میز گذاشتم اشکام جاری شد دستم مشت شده بود

-نمی دونم چرا هر چی بلاست باید سر من بیاد من فقط می خواستم خانوادمو ببینم همین مگه ما کار خلافی کردیم که شما نمی زارین بریم

-اگه نمی خواستین کاری کنین چرا قاچاقی می خواستین بیاین؟

-چون من مجبورش کردم می خواستم زودتر خانوادم رو ببینم

یکمی تو فکر رفت با صدای مرددی گفت:

-من فقط میتونم بزارم تو بری ولی فرمانده اصلا

تقریبا با داد گفتم:

-چیییییی؟مگه میشه

-اره چون اون جز دشمنه نمیتونم اجازه بدم

-اگه اون دشمنه به یه حساب منم دشمنم نه

-همینی که گفتم با خودته می خوای تصمیم بگیری که برگردی عراق یا بمونی پیش خانوادت دوراه بیشتر نداری

بعد از این حرف از جاش بلند شد

-تا فردا فرصت داری

قبل اینکه بیرون بره صداش زدم

-حامد

به طرفم برگشت با شک گفتم

-میتونم فواد رو ببینم

صورتش سرد شد

-الان میگم بیارنش

رفت بیرون مونده بودم چیکار کنم بین دو راه مونده بودم از یه طرف خانوادم از یه طرفم عشق زندگیم

با باز شدن در از فکر اومدم بیرون

چقدر لاغر شده بود چی به روزش اوردن روی صندلی روبروییم گذاشتنش سرش پایین بود صورتشو نمیدیدم

صداش زدم

-فواد

بعد از کمی مکث سرشو بالا گرفت

وای خدای من چی به روزش اوردن اشک تو چشمام جمع شد همه صورتشو کبود کرده بودن اشک تو چشمام جمع شد

-فواد چی به روزت اوردن

دستم که رو میز بود تو دستاش گرفت و گفت:

-فایزه گریه نکن این که چیزی نیست من باید بیشتر از این تاوان پس بدم

-تاوان چی فواد تو که مقصر اصلی نبودی؟

-می دونم ولی بازم من یه کارایی کردم که نباید می کردم

اشکامو از روی گونم پاک کرد و ادامه داد:

-یه چیزی میگم تو نباید نه توش بیاری قول میدی؟

-تا نگی نه من هیچ قولی نمیدم

با التماس نگاهم کرد و گفت:

-به جون خودم قسمت میدم تو فقط قبول کن

-نمی خواد به جون خودت قسمم بدی تو فقط بگو

-می خوام بری پیش خانوادت

-نه اصلا من تنهات نمی زارم

-گوش کن این به نفعته اگه با من باشی شاید بدتر از اینا سرت بیاد نمی خوام صدمه ببینی

-گفتم که نه من یا با تو می رم یا بدون تو هیچ جا

-فایزه لج نکن این به نفعته تازه وقتی که خانوادتو دیدی می تونی دوباره بیای پیش من

-از کجا معلوم که بلایی سرت نیارن

-نمی یارن مطما باش حالا هم بهم قول بده بری پیش خانوادت منم اینجا تا هر موقع که برگشتی منتظرت میمونم

تو همون لحظه در باز شد و حامد اومد داخل

-وقت تمومه ببریدشون

****

امروز قراره که نتیجه رو به حامد بگم دلشوره دارم توی دو تصمیم بزرگ موندم در زندان باز شد و یه خانمی با چادر داخل شد

-بلند شو باید بری

کنار اتاقی که دیروز منو اورده بودن وایستاد و داخل شد بعد از چند لحظه دوباره اومد و منو داخل برد

حامد کنار میز وایساده بود و پشتش به در بود منو روی صندلی نشوند و خودش بیرون رفت

حامد به طرفم برگشت و به صورتم دقیق شد شاید می خواست جوابشو از تو صورتم بیابه بعد از چند ثانیه گفت:

-خب نگفتی تصمیمت چیه منتظرم بشنوم

-نمی دونم چرا دلت می خواد منو از فواد جدا کنی من این حامدو اصلا نمیشناسم خیلی غریب شدی واسم

با این حرفم حسابی جا خود شاید انتظار نداشت همچین حرفی بهش بزنم

-من به یه شرط قبول می کنم برم خانوادم رو ببینم؟

-چه شرطی؟

-.....-شرطم اینه که نزاری فواد لو بره باید کاریش نداشته باشی تا برگردم

یک تای ابروشو به نشانه تعجب بالا داد

-مطما وقتی خانوادتو دیدی می تونی بر گردی پیش فواد

-چرا که نه

-من بهت قول میدم اگه تو دوباره اینجا اومدی می زارم برین

با تمسخر ادامه داد:

-ولی اگه برگردی که...

-حالا بعدا معلوم میشه من هیچ وقت فواد تنها نمیزارم

بعد از مکثی گفت:

-امروز می تونی بری یه تاکسی برات می گیرم که در بست می برتت شهرتون

-میتونم فواد رو ببینم

با صدای محکمی گفت:

-لازم نکرده الانم اماده شو که تا یک ساعت دیگه حرکت میکنی تا بیای من سر قولم هستم

از روی صندلی بلند شد

-هر چی کمتر فواد رو ببینی کم تر دلبستش میشی

******

دل تو دلم نیست الان داریم به خونمون نزدیک میشیم نمی تونم رفتار خانوادمو پیش بینی کنم بعد از چند مدت دوری دلم حسابی براشون تنگ شده چه جوری بهشون بگم که من دیگه مجرد نیستم وای وقتی به این چیزا فکر می کنم

با صدای راننده به خودم اومدم

-خانم رسیدیم

با تعجب به اطرافم نگاه کردم

-ولی اینجا که شبیه ویرانه هاس

-هی خانم مثل اینکه خبر ندارین اینجا چیشده

رنگم پرید نکه اتفاقی واسه مامان بابام افتاده باشه

-نه چیشده

-عراقیا حمله کردن و همه جا رو به بمباران کشیدن

با داد:

-چیییییییییی؟

راننده با دیدن حال خرابم به طرفم برگشت

-خانم چیشد

داشتم از حال میرفتم صدای راننده داشت کم و کمتر میشد

-خانم خانم با شمام

و دیگر هیچ....

با پاشیدن اب به صورتم به خودم اومدم

-خانم حالتون خوبه؟

به طرف صدا برگشتم چهرش برام اشناس ولی هیچی بیاد نمی یارم به دور و برم نگاه میکنم گیج میزنم نمی دونم اینجا کجاس من اینجا چیکار میکنم

دوباره صدای یه خانمی اومد

-چیشده اقا کمک می خواین؟

-بله خانم شما این خانم رو میشناسین؟

صورتمو به طرف خانومه بر گردوندم چقدر صورتش اشناس

یادم اومد همسایه ی دیوار به دیوارمون بودبا دیدنش یاد خانوادم افتادم

-وای اینکه فایزه چه طوری دخترم؟کجا رفته بودی؟ پدر و مادرت چقدر دنبالت گشتن؟

همینجور یه ریز داشت حرف میزد نمی زاشت که من حرف بزنم وسط حرفش پریدم

-سلام خانم صدیقی ببخشید که وسط حرفتون اومدم ولی شما نمیدونین خانوادم کجان؟

رنگش پرید

-حالا شما اول بیا خونمون یه استراحتی کن بعد مفصل بهت میگم

-نه خواهش می کنم الان بگین می خوام زودتر خانوادمو ببینم

-خب چی بگم بهتون تو ماشین که نمیشه بیا حداقل خونمون تا بهت بگم

به زور منو برد خونشون بعد از کلی معطلی التماسش کردم که زودتر بهم بگه

-والا چی بگم بهت من اون روز اینجا نبودم ولی وقتی بعد یک ماه اومدم برام تعریف کردن که تو اون روز از صبح همینجور هواپیمای عراقیا از بالای شهر پرواز میکرده تا یه مدت نیومده همه فکر میکنن دیگه تموم رفته بابات نمی دونم اون روز کجا رفته برای کارش مامانت تها تو خونه بوده همه با خیال راحت تو خونشون رفتن عصر بوده نمی دونم ساعت چند بوده که یهو با صدای انفجار همه از خواب بیدار میشن چندتا هواپیما به شهر حمله کرده اکثر خونه ها رو با خاک یکسان کردن بعضی ها که بیرون خونه هاشون بودن تونستن خودشونو نجات بدن ولی اونایی که تو خونه هاشون بودن نتونستن....

رنگم پرید یعنی مامانم نه نه این امکان نداره حتی فکرش هم داره دیوونم می کنه

خانم صدیقی بعد از کمی مکث دوباره می گه:

-مامانت هم که تو خونه بوده نتونسته بیرون بیاد

اشکم سرازیر شد نه این امکان نداره مامانم زنده س

-خانم صدیقی خواهش می کنم بگین مامانم زندس

-دخترم قوی باش همه یه روز رفتنین ما هم یه روزی می ریم

-خداااااا چرا هر چی اتفاق باید برای من بیفته اخه من چی کار کردم گناهم چی بود که دارین این همه بلا سرم می یارین

-دخترم اروم باش خودتو کنترل کن

-اخه چه جوری چه جوری می تونم اروم باشم مگه می شه

-بیا این اب قند رو بخور تا اروم بشی

-نمی خوام

-بابام پس اون کجاس؟

-باباتم وقتی این اتفاق افتاد شکست نتونست غم از دست دادن مامانتو تحمل کنه فکر می کرد تو هم تو جنگ جونتو از دست دادی همه این اتفاقا باعث شد همه چیزشو بفروشه بره خارج

-شما ادرسشو ندارین؟

-نه دخترم من وقتی اومدم که بابات رفته بود خبر ندارم دیگه کجا رفته

-می تونین ادرسشو برام پیدا کنین؟

-باشه سعیمو می کنم

****

الان نزدیک یک ماه که از ایران اومدیم

بعد از اون حرفا ادرس و شماره تلفون رو دادم به خانم صدیقی تا خبرم کنه بعدم یه راست رفتم پیش فواد جای دیگه ای رو نداشتم که برم اگه هم که داشتم نمی رفتم چون به حامد قول داده بودم

تو همون جا بود که حامد به من گفت که عاشقم شده

-فایزه چرا درک نمی کنی من عاشقتم

-چه جور می تونی همچین حرفی رو بزنی وقتی که می دونی من شوهر دارم و عاشقشم

-هه عاشق تو رفتی عاشق کسی شدی که دشمن ماس

-درسته قبلا دشمن بود ولی الان که نیست

-اینو هم می دونم که مرد تر از تو هس چون وقتی اونجا فهمید که دخترم هیچ کاری باهام نکرد ولی الان تو وقتی هم که فهمیدی من شوهر دارم بازم پیشنهاد دادی بهم حالا هم من اومدم تو هم به من قول دادی اگه بر گردم می زاری من و فواد بر گردیم عراق

-منم زیر قولم نزدم می زارم برین

-حالا هم می خوام برم پیش فواد

نزاشتم به حررفاش ادامه بده چون دوست نداشتم بشنوم

خودش همراهم اومد نزدیک یک اتاقی وایستاد به سربازی که کنار در اتاق بود اشاره کرد که در رو برای ما باز کنه

با هم رفتیم تو اتاق اول تاریک بود هیچی نمی دیدم بعد که چشمام به تاریکی عادت کرد یکی رو دیدم که گوشه اتاق پشت به ما خودشو جمع کرده بود و خوابیده بود یعنی این فواده باور نمی کنم چقدر لاغر شده بود

پاهام سست شده بود رفتم به طرفش حامد همون جا کنار در وایساد

کنارش نشستم اشکام سرازیر شد

-فواد

با شنیدن صدام یکم تکون خورد ولی بلند نشد دوباره با صدای بلند تری گفتم:

-فواد بلند شو منم فایزه

ایندفعه به سرعت به طرفم برگشت

-فایزه

انگار مطما نبود که من باشم دستشو به طرف صورتم گرفت وقتی مطما شد که خیال نیست منو محکم تو بغلش گرفت:

-فایزه تو برگشتی باور نمی کنم تو به خاطر من یرگشتی همش فکر می کردم منو یادت رفته باشه

-نه فواد مگه میتونم تو رو فراموش کنم

گریم گرفت

-فواد دیگه من به جز تو هیچ کسی رو ندارم

-گریه نکن عزیزم من همیشه کنارتم کی گفته تو تنهایی

با دستاش اشکامو پاک کرد و چشمامو بوسید

-دوست ندارم دیگه چشماتو گریون ببینم

با صدای فواد از فکر اومدم بیرون تو این مدتی که اومده بودیم از ایران همش در حال غصه خوردن بودم اب و خوراکم همش گریه بود هنوز که هنوزه خانم صدیقی زنگ نزده دیگه نا امید شدم حتما پیدا نکرده که زنگ نزده

-فایزه کجایی

-اینجام تو اتاق

-بیا که یه خبر برات دارم

از اتاق اومدم بیرون

-بگو چی شده

-اول یه بوس بده تا بگم

-اههههههههه فواد لوس نشو دیگه بگو

-نه اول بده تا بگم

نزدیکش رفتم گونشو بوسیدم

-خب حالا بگو

-نه این قبول نیست

-فوادددددددد

-باشه باشه تو اعصابتو داغون نکن امروز خانم صدیقی زنگ زد

نزدیک بود پس بیفتم

-چی یه بار دیگه بگو

-خانم صدیقی ادرس باباتو داد می گفت رفته کانادا

پریدم تو بغل فواد

-واییییی فواد مرسی

****

با صدای یک خانمی که به اینگلیسی داره میگه

مسافران محترم هواپیما در حال پرواز هست لطفا کمربنداتون رو ببندید و همه سر جاهاشون باشن امیدوارم سفر خوبی براتون باشه((اینو از خودم گفتم نمی دونم درسته یا نه))

یه ارامش عجیبی می گیرم با صدای فواد که بغلم نشسته به خودم می یام

فواد – بنظرت منو می پذیره

فائزه- ما سه نفر دیگه جز هم کسی رو نداریم ..فواد ..

اگرم نپذیره.....فقط بایدم دلم خوش باشه به بودنش و دیدنش..که دینایی می ارزه .....اما پدرم رو می شناسم اون تنها تر از اونی شده که بخواد خودشو با وجود تو ناراحت کنه..پدرم دیگه مثل گذشته نیست..

اون تنها شده تنها....تنهای تنها

سرمو می زارم رو سینه فواد و چشمامو می بندم....

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com